

حق بالیف مدزلیہ رضی عنہ محفوظ ہے۔

کوئی صاحب کتاب ہذا کو جزا یا کلام چھپوانے کا قصد نہ کرے۔

پیر الہی علیہ السلام فی ذلک الذکر ہما و الہما

کیا ہی پیارا یہ نام احمد ہے  
میرا بستان کلام احمد ہے

در مسنون

المعروف

کلام احمد

یعنی جری الشرفی حلال الانبیاء حضرت میرزا غلام احمد صلیح مسعودی مسعودی  
علیہ الصلوٰۃ والسلام کا وہ پر معارف منظوم کلام جو حضور دعویٰ سید البشر پر قمر فرمایا

بمجلد اول منسوخات علیہ السلام

۱۹۱۶

۱۳۳۵

کاشی رام (سابقہ نولشور) پریس لندن لاہور  
پریس باہتمام کاشی رام نیر طبع ہوا  
تعداد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِحَمْدِهِ وَنُصَلِّي عَلَى رَسُولِهِ الْكَرِيمِ

## حمد بار تعالیٰ

اے خداوندِ خلق و عالمیان	ہمہ حمدست مرتراشایان
ہمہ را آنسریدہ ز عدم	ہمہ را پروری ز راہِ کرم
ہمہ را از بلا نگہداری	پاسبانی بخواب و بیداری
رہ نما سوئے کوئے پاکام	اے براہت فدا دل و جانم
ہمہ عالم ز تو گرفت نظام	ہمہ شے را بحکم تست قیام
مرجع جملہ شخص و چیز توئی	منظر ہر وجود نیز توئی
کس برون نیست از مشیت تو	ہمہ عالم گرفت رحمت تو
رحمتے را از حلم گشت اساس	رحمتے را ز عنف گشت لباس
حبس دیوانہ کہ نابینا	رحمتے بہت لیک جورنا
من ندیدم وفا ز بیچ بشر	جز خداوند اعظم و اکبر
بود پاتم بد و زخ افتادہ	ناگہان لطف او ندا دادہ
ہر کہ یکسر بسوئے او آید	در رحمت بروش بجشاید

## مناجات

ای خداوندِ خلق و عالمیان  
چه مہیباست شان و شوکت تو  
گردش آسمان ز تست مدام  
نام تو پاک شان تو صمدی است  
دلبر اسوئے خویش را ہم ده  
بر با تم چنان ز خویش تنم  
دل من رشک در دناکان کن  
زان نمط گم بعشق خویشم کن  
شورِ بنون بریز در جانم  
دستانی و دلربائی کن  
جان بشویم ز رنگِ هستی خویش  
آتشی بر فروز در دل من  
هر چه غیر از تو زان نفورم کن  
از همه ما و من خلاصم کن  
واز دلم دور هر بلندی کن  
بخداوندیت کہ پرده پوش  
آنچه دانم و ز آنچه بے خبرم

خلق و عالم ز قدرت حیران  
چه عجیب است کار و صنعت تو  
کوه مار را به تست استحکام  
بادشاهی و سلطنت ابدی است  
در حریم قدس بنیام ده  
کہ بنیامم خبر ز خود کہ منم  
سرمین خاک کوسے پاکان کن  
کہ نمائد ز من نہ شایخ نہ بن  
مست و مجذوب خود بگردانم  
گم کن و باز رہنمائی کن  
وارانم ز خود پرستی خویش  
کہ از و در پیش قدمہ تن  
غرق در لجنہ ہائے نورم کن  
مہبط فیض نور خالصم کن  
خاک در چشم خود پسندی کن  
بر مانم نہ سرِ عنوت و جوش  
از همه در گذر بلطف و کرم

آن نگهبان خلق و یار عزیز  
 آن خدائیکه از دو قطره آب  
 دل نهان ماند و یار رفت بست  
 اے خداوند اے نگهبانم  
 سوخت از درد و حیرت سینه من  
 جانم از غم بفضل خود بریان  
 رحم فرما که زار و بنیروم  
 کر که ام نه آدمی ز ادم  
 گاه هستم بر وقفاده ز درد  
 بے تو دیگر کسے نمے دارم  
 میزنم دست پانی باجم راه  
 گزرمین بر دلت درشت آید  
 غم دنیا مخور که بهیوده است  
 بے تو دیگر کسے نمیب دارم  
 کوشش من که در قفای تو هست  
 گر ترا با تو میگذارم باز  
 همه دارند درد و محنت و غم  
 فکر آن دارم و هر دم و هر آن  
 در نهانی بحق رجوع خود آرم

که ز حکمش پدید شد همه چیز  
 میکند روستے خوب و خوشای  
 دست رحمت که کار رفت بست  
 رحم کن بر و چشم گریانم  
 ریزه ریزه شد آب گینه من  
 اے تو اهل فضل و احسان  
 ناتوان و ضعیف چون مخرم  
 و از سگان تو بدتر افتادم  
 گاه برخاسته دلم چون گرد  
 آیکه کردی حوالتم کارم  
 ز آنچه بر من رو و تویی آگاه  
 از سنائی شنو چه خبر ماید  
 هیچکس در جهان نیا سودا  
 بکه تفویض میکنی کارم  
 نه برائے خود از برائے تو هست  
 می شوی گمراه از طریق نیاز  
 کم کسے در جهان بود خرم  
 که بدست آوری دل جانان  
 وز برون شو بدیده اغیار



هر که پوشیده با خدا سازد  
 ربط دل را ز دلستان بگسل  
 خوی مردم چو عاشق آزاری است  
 باز جو نفس را بوقت عمل  
 هیچ خلقی چو خلق مسکین نیست  
 لطف تو ترک طالبان نکند  
 تا چشم تو قدر اهل غنا است  
 هر که چشم دلش شود در یار  
 چیست دنیا که منصب دنیا  
 ای خداوند خلق و عالمیان  
 هر که بکسر بسوئے او آید  
 دل و جانم ز دور و بجز تو خست

این روش آشکار بنوازد  
 همه جای داد و بدار بدل  
 عشق پنهان طریق عیاری است  
 تا نه کردار باشد تخیل  
 هیچ راهی قریب تر زین نیست  
 کس بکار رست زیان نکند  
 دل تنگت هنوز در دنیا است  
 خلق از چشمش باو فتد یکبار  
 و در دوار چشم مرد خدا  
 حاجت بنده را روا گردان  
 در رحمت بروش بکشد  
 و از غم اندر دل آتش افروخت

### حال اولیاء اللہ و انبیاء کرام علیہم السلام

بگرفتند راه مولی را  
 دل ز آرائش جهان بردا  
 هست دنیا رفیق غدارت  
 بجوانی کنید خدمت یار  
 کورے آمد نشان استدرج

پشت پائے زدند دنیا را  
 عمر خود چون سگان کو بگذا  
 نه تو یار کس نه کس یارت  
 که به پیری نمی شود این کار  
 غفلت از عیب نفس و سوء مزاج

ترک دنیاے دون بکلی کن  
عاشق زار در گفتار  
بے تو شوق گریستن دارم  
برزبان گفتگوئے زهد و عفا  
سالمک اول بود بخامی کار  
باز نادم شود ز شستی دین  
مختلف حال باشی اول کار  
ناگهان فضل حق پدید آید

بنج نفس شقی برار از بن  
سخن خود کشد بجانب یار  
اینچنین شغل زیتن دارم  
کار با جمله بدتر از اجلاف  
گاه غرق و گهی فتنه کنار  
عهد بند و برائے هر آئین  
گاه غرق و گهی رسی بکنار  
هر چه بکشود از تو بک شاید

یا نفس شیطان ز دست برین راه

هوش کن هوش تخم کذب میپاش  
هر که از معرفت بدارد گنج  
هر که را کام صدق بیشتر است  
راه مردان ره رضا خداست  
خوشتراز وقت درد و قسوت  
آنجنان دل بیا و انداز  
یکسر از دست تو عنان برو  
لطف تو ترک طالبان نکند  
مست گردی ز جام عشق نگار  
دوست دوست بگیرد دوست

هر زمان صدق را ملازم باش  
خلق او بیشتر بود در رنج  
از همه با بخلق بیشتر است  
عز دنیا و آخرت به خداست  
تا توانی براه در و بایست  
که ترا یاد ناید از دل باز  
و از دلت میل این آن برو  
کس بکار رست زیان نکند  
فارغ از خویش و غافل از غیا  
و دشمنست آن بود که دشمن است

خنجر خویش بر میان آور  
دلبرم کشت و نیست کس آگاه  
بنده آن به بود که مانند پست  
چون خلیش ببر بجان فرمان  
بنده را بندگی سزاوار است  
هر که حق یافت مال را چه کند  
مهربان یافتیم جانان را  
این زبانه بوصف او نرسد  
سینه دارم پر از شعله نگار  
همه وقت خوشم نثارش باد  
زین عجب تر کجا بود سخنه  
هست دنیا بسان خواب خیال  
شمع ایمان خود به دار نگاه  
لائق آمد بحال عاشق زار  
یار جانی چو مهر بران باشد  
ادب یار را به دار نگاه  
تانه بر جان تو و بال آید

هر که او دشمن است خویش ریز  
ز به شمشیر زلف و تیر نگاه  
آرزوئی صفات حق کهر است  
که برایش کنی پس قربان  
جاه جوئی طریق کف است  
این سر از وال را چه کند  
باز خوانید بدگمانان را  
کس بهر وفا بدو نرسد  
که نگنجد بعرصه گفتار  
دل و جانم فدای کارش باد  
نظر او بجانب چو من  
غم و شادیش هست رنج و وبال  
تانه باد به برد و زوناگاه  
که تیرسد ز بے نیازی یار  
خوف آزدگی بجان باشد  
تانه رنج زد دست تو ناگاه  
شادی وصل را زوال آید

دلبران را شنیده ام بسیار

رو و دامن از تو در بکشد

سرکش تانه یار سر بکشد

بازمانی چو مرده بحبان  
 کبر در عشق هست بی دینی  
 عاشقانرا بعزت و جاه چه کار  
 تخم دفن رخ بر بختی در کشت  
 در بلایا بجو به تو به پناه  
 گر تو ماننی اضمحیل گردانی  
 هر چه در پیش چشم تست محال  
 در دمی خار را نماید گل  
 چون بامرے قرار یابد رانے  
 تانہ بر آسمان شود فرمان  
 چیت حاصل ز لذت گذران  
 آنکہ دارد و بیا رخوش نظر  
 بے رخس اندرون بغم شدہ ام  
 تا دل از طلعت تو ذوق گرفت  
 تا بجا نم خبہ ز عشق فتاد

از جدائی در آتش سوزان  
 نشود جمع عشق و خود بینی  
 عزت عاشق است عزت یار  
 باز بستی طمع بباغ بہشت  
 دفع آفت شود بہ ترک گناہ  
 باز گرد و دقضاے ربانی  
 ہست آسان بہ بارگاہ جلال  
 می سراید بر گآن بلبل  
 میشود بے توقف و ابطاء  
 نشود هیچ شر و خعیان  
 وقت عقبی ندامت و خسران  
 مدح و ذمّش یکے شود زدگر  
 ہمہ تن سوزش و الم شدہ ام  
 جملہ اندام در دوشوق گرفت  
 دل من رو بکوی یار نہاد

محمد حق نقالی

ہر کرا می کنند ز در بیرون  
 مفسد کرا کہ راندہ است زجا

و ہر شہر مراد دل افزون  
 می پذیرد و دعا حرص و ہوا



ہمچو میخون سو گواہی کن  
غالبش راندہ ست از درخوش  
فقر بے شرح ہست بہیو بیج  
کہ برون آید از شریعت دین  
فضل اورا بہ بین بہرہ کا  
تا توانی مرخ از پے آن  
من تبرسم از ان کہ شاد شوم  
چون شدی خوش بدم افتادی

گر بہ بینی مراد زاری کن  
چون مراد کسے فرستد پیش  
ہر زبان حال خود بشرع بسج  
کا ذبے ہست آن خطا آئین  
خوشتن را جو کمنہ مقدار  
نیست دنیا مگر دے گذران  
خلق ترسند از تالم و غم  
دل بمیرد ز کثرت شادی

۲ گریہ بانی دگر کج برونم

آنکہ فرمان بردومی ترسد  
بردوت ہم بمیرم از زاری

نوکرے عاقل است آن اسعد  
گر گناہ مرا تو نگذاری

## تعریف سالک

فقر و درویشی اش تمنائے است  
در غم و درد عشق لذت او  
در غم دین خویش و فقرت او  
ترک دنیا و آخرت گویند

خُشک آن کس کہ خلوتش جاہست  
یاد و ادار پاک حرفت او  
آخرت مدعائے ہمت او  
کا ملان در رضا حق پویند

۱ دل بھی گرد و از یقین پر نور

ہر تنفس دو صد خطر دارد

نفس صد گونہ شور و شر دارد

مع  
یہجیت ۱۲

نفس

لاجرم از خیال زان ہمیشہ  
 گر تمنا کنی دل پاکان  
 گر نباشد عنایت حق یار  
 مخلص زان عمل شود بزار  
 در سحر با بخیر و کن زاری  
 ابله را نیست هیچ خوف خدا  
 اینجهان جائے عیش و شادی نیست  
 بگسل از عمر و زید پیوندت  
 سر زمان گریه کن بماتم مرگ  
 هیچ جائے ضائع او منشین  
 هر که رنجاند او دل مردان  
 نیست از حکم او برون چیز  
 نتوان کرد نش خلق قیاس  
 نتوان گفتش که در چیز است  
 هست نزدیک او بدوری شیر

هر که عارف تراست ترسان تر  
 واجب آمد نخست حفظ لسان  
 هیچ سووے نمی و بداین کار  
 که کنندش تنها بدان کردار  
 مگر آید عنایت باری  
 هر که عارف ترست ترسان تر  
 آخرش جز بنا مرادی نیست  
 تا بخوره و بد خداوندت  
 باز دار در سنت غم مرگ  
 هیچ چیزے بغیر او مگرین  
 آن به بنید که دیدنش نتوان  
 نه نه چیز نیست او نه چون چیز  
 بر ترش از خیال خود شناس  
 نه گمائی چنین که بر چیز است  
 دور هست او بقرب از حدیث

۲ نتوان گفت تحت او چیز است

هر که کس را بسوے حق خواند  
 یارب آن یار را بزود یار  
 عهد کن تا هر آنچه میگوئی

بر زبانش سخن خدا راند  
 هیچ صبرم نمانده است از یار  
 یا هر سکه که می پوئی

بنود نخوتی دران گفتار	نه تکبر بود دران کردار
بے زین روشها به پیچ جانرسی	
<p>هر که گرد و بخواب شهر و دیار از خطاها شیشه میبار وقف کن جان خود بر راه خدا با خداوند خود بکن پیمان جان و پی در ره خدا کریم دل من بر و یار زیبا تم همه در عشق او نهان شده ام بنده خالص است آن بنده دور افتاده ام از زینت و ریا</p>	<p>هم در آسناست چون شود بیدار گافری کن بکار مال و یار پیش از مردنت بگور در آن که اگر تو بموت رسد بر جان نکمی از بلائی دنیا بیم خبر نیست از سرو پا تم آنچه نماند بوی هم آن شده ام که ز دل غیر حق بیفکنده پیچ و تم ز یار نیست شکیب</p>
در تصدیق قلبی	
<p>همه داری بختتم آهنگ هر که از لب بگوید استغفار زان انابت رخسار سیه نشود</p>	<p>که بصلح کشی و گاه به جنگ و از درون است بریدی طیار عذر او بدتر از گناه نشود</p>
بے شوخی و جرات است ترک ادب	
<p>توبه لاف بمعیت دل هر که از صدق چاشنی دارو</p>	<p>میکند آنکه ز دست دیو خجل کبر و اعجاب نفس بگذارد</p>

شرح حال خود

این جهانست جنت کفار | محبس مومنان نیکوکار

۲ هرگز نش سود نیست از پندم

فاسقان در سیاه کاری اند  
هر که در کوئے یار رخت افکند  
یار بآن کن که آشنا آید  
رحم فرما اگر گناه بشود  
هر که خپد بخوف حق غمناک  
ورسد در کمال خشیت و بیم  
هر که روتا بد از خدا به شباب  
ای خداوند خار من گل کن  
دیدم ام واکشای جان خویش  
هر که زود در دست چو تنو نگار  
هر که چون خاک گشت از غم و در  
گر نه حلم خدا به بخشاید

عارفان در دعا و زاری اند  
وقت خوش دارد و دل خورند  
تا دمی جان من بهیاساید  
تا نه کارم از ان تباها بشود  
خواب او باشد از وساوس پاک  
خواب بنید صفا چو در تقیم  
وقت پیری شود ذلیل و خراب  
برگدائے چو من بفضیل کن  
خبرم ده ز منزل پس و پیش  
چون بود خاطرش بصبر و قرا  
خاک از ره می تواند کرد  
آسمان بر زمین فرو آید

در تر و دید شرک

بنده را ساختن خدای جهان  
خوشتن را مکش بترک حیا  
آنکه مخلوق هست و هم فانی

سخت جرمی است زو بخوانان  
بخدا بنده را ده نیست خدا  
حیف باشد گرش خدا خوانی



سوئے شهوت و لش بستی نائل  
زان طرف دم زند عیسیائی  
چون نه مولی نمود این تلقین

راوش گشت در میان جائل  
خود نماید جہل و رسوائی  
گرهین بود اصل نهیب و دین

### مناظره با پند و

پند و پیش عارفی دیندار  
باز گو از حقیقت عرفان  
گفت کای در خیال خود ای  
آن خدائے که بنده اش ستم  
یا خدائے که در تحسین است  
گفت من گرچه اندک دام  
شرح این نکته را تمام بگو  
گفت آن کس که برگزیده تو  
چند شخصه گذشته و مرده  
رام را بر ترا ز همه دانی  
هست در شان آن خدائے بنود  
پهلوانی ز بس حرص شکار  
بود جبرست بر او ر کچھمن  
چون به سیتا چنین بود کارش

گفت کای از علوم پر خور دار  
و از خدا پیش من بیاریان  
از کد این خدا بیان خواهی  
روز و شب در تصورش ستم  
صاف گو تا شود جواب ست  
در دو عالم خدایکے دام  
آن کد ام است این کد ام بگو  
غیبت جز نقش تو کشیده تو  
در دل خود خدای بشمرده  
که سریر ام هر دوش خوانی  
درج را مان این صفت موجود  
بر زن خود و بجان خویش نثار  
در فن تیرا استاد ز من  
خود چه باشد خبر ز اغیارش

پائے بند عیال چون من تو  
چون من و تو اسیر خوردن خواب  
یا بسر جنگ کرده شد پیکار  
استخوانے نماند زو باقی  
الاماں از جہالت جہال  
بنی اش چیست بہت خرد

پر غم و پر ملال چون من و تو  
دل و سینہ ز ہجر یار کباب  
گشت اورا سپر بحالت ار  
بنگر این خالقے و خلاقے  
اینچنین سخت پائے بند ملال  
تن برہنہ لغو معلوے

ما شکم او بر آیدہ بیرون

مار نفسم گزیدہ است جگر  
ہست دنیا مقام در و وعنا  
کس مرا پے نئے بر و ہراج  
آن کسانے کہ دل بہار بند  
رنگ دلدار خوش میگیرند  
کنندہ دل نین مقام بر بادوی  
کامیابان و رین جہان ناکام  
تہانہ نفس حرون بگرد درم  
تہانہ نقش خودی شود نابود  
نے کرشن و نہ رام و نہ ستیا  
سخن عارفانہ میگویند  
گاہ گوید کہ ہر چہ بہت خدا

کہ از انم بخاست دو در سر  
اول و آخرش فنا است فنا  
کس نداند مرا فسون و علاج  
راست پر سی ہمان گروہ باند  
پیش از وقت موت می میرند  
نہ غم از غم نہ شادی از شادی  
زیر کان دور تر بریدہ ز دم  
کے بیابی ز درد دل آرام  
گر بخواندی دو صد کتاب شود  
نے پیران نہ بید و نہ گیتا  
فصل خود را بہانہ می جویند  
گاہ گوید کہ خلق ہیچ و فنا است

تا بفهر کسے ازین کلمات  
 از معارف سخن ہی راند  
 اے خردمند این معارف نیست  
 تا نگردد بنور حق جان جفت  
 گاہ باشد کہ قحبہ طست از  
 ہر کہ چون شمع بہت صفا حال  
 غرض اے نیک مرد وسا کہ گاہ  
 آنکہ روشن بود دل و جان  
 جان بحسب زبانیاں نہ بود  
 از زبان صاحب گمان گرانہ  
 قحبہ گر ہزارہ خوش باشد  
 نشود پاکدامن از صورت  
 ہچو آواز خوش بود سخن  
 گر با خلاص دل نہ مقرون است  
 سخن قحبگان طرب نہ آرد  
 قحبہ گر خوش سخن زر و غنا است  
 مرد باشد کہ سیکہ صدق درو  
 صد سخن بر زبان رسوز و گدا  
 بر زبان حرف عشق جانانہ

عارف باللہ

معرفت

کہ روشن پاک بہت نیک صفت  
 گمیش خلق عارفی خواند  
 این سخنہا بجز زخارف نیست  
 سخن پاک صاف نتوان گفت  
 دل مردم برد بخوش آواز  
 خانہ روشن شود از ان خوشحال  
 کردہ باید بسوی حال نگاہ  
 خادمی باش ہچو مردانش  
 نور ایمانیان نہان نہو  
 سوختہ اندرون جان دگر اند  
 فی المثل گر چہ پاہوش باشد  
 تا ثبات شد بہ باطنش عفت  
 کہ بچسب حق آید از دینے  
 چون غنا کا قحبہ ورن است  
 سخن مرد خوف رب آرد  
 کس نگوید کہ فقر و خدا است  
 رنگ دلبر عیان بصورت است  
 دل بکار صرا حیان و مساز  
 کار دیگر کنند در خانہ

دل سیه جان سیه درون سیه  
 چون نه در دل مؤثر و شانی است  
 سو ختم اندرین تأسف و درد  
 هر کج اخیره و زبان یابند  
 ادب بین و شرع بگذارند  
 هر که عارف نماید تاسی جان  
 گر قدم افتدش بصدق نیاید  
 کیمیایست و دانش گذار  
 مرد را هیچ دان علامت دین  
 پنج گنج اندر این پنهان  
 علم آید نخست در انسان  
 از عمل میشود یقین کامل  
 خیر و از صدق در و سوز و گداز  
 زان پس حال او بنمیدانم  
 جهد آن کن که یار او باشی  
 همه کار از بر او بکنی  
 ای که نادیده جرم بر مینمی  
 هر که نفسش بنزد او عزیز  
 هر که بتقدیر شد عزیز یافت

بر زبان کافیاست شاه  
 اینچه کافی است خام و ناکافی است  
 که ندانند خلق سرخ از زرد  
 سوئے او جا بلان بشتابند  
 بلکه خود دشمنان و نیدارانند  
 قدم او به بین نه سوئے زبان  
 خاک رخش بدیدگان انداز  
 روئے خوش خبر و دازیا  
 عمل صدق و سوز و علم و یقین  
 اندک میکند بر تو بیان  
 چون بکارش به بست عالم  
 و از یقین صدق آید اندر دل  
 عاشق زار گشت و محرم راز  
 یار باند را الم بمیراغم  
 از دل و جان نثار او باشی  
 ابتغاء رضائے او بکنی  
 چه شود و گر بسوئے من بینی  
 نه بد و خیرش تمام نیست بجز  
 هر که ناخیر بگشت چیر یافت



ہر کہ آن مئی بخورد چون خم شد  
 آن نہ بینی کہ جذبہ قہر آن  
 از رہ فہم آن خوریکت  
 از سرفہم آن گرش خوانی  
 ہر کہ قرآن بخواند از اخلاص  
 نیست ممکن کہ ہیبت باری  
 ہم بدہشت فرورد کافر  
 ہیچ پس را دلے سیاہ مباد  
 چون رہے باز دار داز دلہ آ  
 از زراعت زمین خالی دار  
 عشق شد از مزاج ما مکتوم  
 ہر طرف جوش پارسائی ہاست  
 در درہ اور دمنہ میداند  
 دل روشن بہ بخش و پاک نفاس  
 چون ترا شور و شر بینگارند  
 گمزد داز دل تو شور و شرے  
 حال خود را تباہ میداری  
 اینہما از فساد ایمان است  
 خواب تو بہت بازی شیطانی

در نشان وجود خود گم شد  
 زندہ کردہست یک گروہ جہان  
 صد ہزار ان شدند مرد خدا  
 بر توافقت جلال ربانی  
 از سرفہم چو اخلاص  
 نشود بر خیال اوطاری  
 لیک دارد سیاہی وافر  
 سوئے کفر و فساد راہ مباد  
 خود نشستن بہ زمین قمار  
 لیکن امر و کار خار مکار  
 ساختن بہت سوختن معدوم  
 لیکن دوست این حدیث جدا  
 غیبت خند و دوجہ دارند  
 کہ منہم نجس تر ز حیض و نفاس  
 خواب ہم بردلت بشوراند  
 خواب تو ہم بود ز حق خبرے  
 خویشتن راہ گواہ میداری  
 کار و بار تو زان پریشان است  
 ہیچو بیدارت خیال فگمان

خواب پاکان بود یکی الهام  
 اے دود سنگ در بہت افتاد  
 نام خود را کھادہ دیندار  
 نہ انچہ باز آمدی مرو بہر  
 نفس آخر چو میرسد کس را  
 از دو چشم روان شد انہا  
 آن سرائیکہ رفت زان جانان  
 یک شہم یار من بگفت آیار  
 دوست چون خج اندت الفت دوست  
 خوشیتن را بر اندہی نہ برار  
 بنگر این بدحواس محسنون را  
 شرک را ترک کن مسلمان باش

کہ نہ شور و شر اند پاک اندام  
 ہیچیت از جرم خود نیاید باد  
 ہم بنام است نازت آطرار  
 گرچہ میری بجال تلخ و ترش  
 یاد آرد گذشتہ پس را  
 خشک چونت مزاج ماند آیار  
 مینماید چو خانہ ویران  
 وجد و عالم گرفت زان گشتار  
 جان برآمد بشادیت از پوست  
 ستر و کتمان طریق خویش بد  
 شیر را رنجہ خورد و خون را  
 دیدہ روشن بنور ایمان باش

۷۱ چون خدا چشم لطف داری

ہرگز اے جان من خیال مند  
 ہر کہ او غرق شد بلجہ ذات  
 مرد گر سوئے ذلتے پوید  
 لیک نام و خوف بردارد  
 آن ندانی کہ در ہم حال  
 رفیق و احسان طریق و شہ گمیر

کہ رو تلخیت بجز این قند  
 در بیار و اگر بیافت نجات  
 بہ ندامت تدارکش جوید  
 صد خطا را یکے نینگارد  
 بہتر آمد تو سبط احوال  
 راہ لطف و کرم ہمیشہ گیر

خاکساری بفرش شرط بدان  
 بر تعین که بگذر و خیال  
 ذات بیچون و چند افتاد است  
 گم نباشد ترا طهارت قلب  
 در حدیث آمده نه خیر بشر  
 هر که تنها و منفرد ماند  
 هر که تنها بماند از دلدار  
 هر که از خلق انفراد جست  
 اختلاط فزون ز حد بعوام  
 در چه خوشنودی تو هست اینجا  
 از کداحی بهی تو بر بسم  
 باشد آن روز روز خرم ما  
 مرد این کار نیست آن نامرد  
 حرقت سوز و در نعمت ما  
 یار آمد بفضل بے غایات  
 مرد را این علامت است که مر  
 کوشد از جان بر آن بیچون  
 تا نیاید صراط حضرت رب  
 اینکه از رو کمال هر دو فان است

نیز ترک دعاوی و کتمان  
 بر تر از قید دوست نور جلال  
 و از حد و دو قیود آزاد است  
 ترسم آخر نگردد ایمان سلب  
 که در و در خدا بر آن طهر  
 گرگ بر و دمان بجنبانند  
 گریه افتد بر و چو ابر بهار  
 از دو صد فتنه و فساد برست  
 غفلت آورد هم آورد آثام  
 تا بهمان کار گیرم از دل جان  
 خدمت چیت تا بدو برسم  
 که شود خوش نگار همدم  
 که تیر سوز و حرقت آورد  
 حرقت سوز و در در حیات  
 نه با حیا شب از صدقات  
 سر نه بچید ز ره بیاعت گرد  
 در خیالش همی شود و چون  
 نه نشیند و نه ز پائین طلب  
 نیست ایمان که رسم ایمان است

دار و ایمان بهار و بوسه دگر  
 هر که یک ذره دار و آن ایمان  
 کین همی خیزد از نایلش خویش  
 آفرین هست یار شاطر را  
 گریه بانی تو کمتر ز غصه  
 همه جنگ از کشاکش خیزد  
 بر سر این سراب بنیاد  
 هر که جوید تبول مردم را  
 کاش با باد و زنگش دلداده  
 آسمان زمین بنا کرد است  
 دل خلق است در تصرف آن  
 هیچ چیز نیاید از طلبم  
 در صورت بنفش خویش بمان  
 آنچه در قفس حبالتاس است  
 آن تنگم من از تو بزارم

خبری میداد ز کوسه دگر  
 گریه از گریه اش زمین و زمان  
 که یک از دیگر نشیندیش  
 که باید غبار خاطر را  
 چون نقاری فست در آب  
 نفس هر کس بهد که خون ریزد  
 طرفه عقلی است خاستن بفساد  
 قطره نیست آن تخیسم  
 لب با قرار و دل پراز انکار  
 کس کند آنچه یار ما کرد است  
 بچه کار آیدت بت بحبان  
 گر چه جان آید از طلب بلغم  
 تا نگر و اندت ز راه یگان  
 حفظ اوقات و پاس نفاس است  
 وای اله با تو کار دارم

## غزل

چو یار زان لب شیرین بخواند شعرا  
 بنجاک کوچه و لبر که روز و شب تمام

حسد کند لب من بر نصیب گفتم  
 اگر چه در نظر کم شناس بشمارم



نه وصل بايخو اہم نہ بوسہ ونہ کنار  
 نہ من ز خود روم آنجا چنانکہ میدانی  
 من آدمی بچنین صورتی نمیدانم

بچترم کہ ز عشقش چہ مطلبی دارم  
 کہ رو دلبر شیرین برو با حیا م  
 فرشته است کہ نورش افتد بصام

## جذبہ عشق

عاشق زار است نو آئین  
 عاشق دلبرست ہرستش  
 لیکن این دولتی بجز دین نیست  
 کفر و دین خیر و ازارادہ خوش  
 ہر کہ مہر رسول در دل اوست  
 در نقاری بدارد و کیست  
 بنہ از خوشستن بران گامی  
 ہر کہ ناکام ماند کام بیافت  
 صحبت خود بدار با مارے  
 یا رہ بدے بود ز مار بتر  
 کافر است آن کہ گوید این سخن  
 ذات خود را بلند تر خواندست  
 ہیچ شک نیست کان حد اہجان  
 ورنہ قطع نظر ز ترک ادب

در رہ عاشقی نہ کفر و نہ دین  
 ہر شش می زدہ نہ از دستش  
 غیر را دخل رسم و آئین نیست  
 عشق جذب حق است نیک اندیش  
 لائق بارگاہ عزت اوست  
 دوزخ آدمقتام بے دینی  
 زندگی کن دلاچونا کلمے  
 ہر کہ بے نام ماند نام بیافت  
 لیک یکسو بروز بد کلمے  
 از چنین صحبتی چہ کار بتر  
 کہ خدا شد فرو در بد نے  
 کار ہا کرد و بچیان ماند است  
 خود محیطی است ہر زمین زمان  
 نیست جائے تہی ز جلوہ رب

بر تعین که بیندش انسان  
ایزد از هر تعین پاک است

هست یک بنده خداش مخوان  
بسته بند خاکی و خاک است

## حقیقت بنده

بنده را نام بنده شد زین بند  
بنده در قید جسم بند بود  
بنده هم بسته خور و خواب است  
تیز هم بسته زن و اطفال  
هر تنفس که آیدش بند است  
بسته قید را خدای بگیر  
عادت پاک ابدان هم پاک  
آنکه این بند با پات نهاد  
هر تنفس که آیدت بند است  
ای که داری هزار بند بپا  
زنده را گو که شد در گور  
هر کس و ناکش بر زیر نگاه  
چون ننگه میکنم خروج و قدم  
نه بشوق خود آمدیم سران  
چون فتد لطف پدر بر جم

و از همه بند هاست خدا بلند  
حق ازین قید ما بلند بود  
نیز در قید جا و اسباب است  
صد سلاسل بیافکر عیال  
گر بقید حیات یک چند است  
کس بیای خود فگند زنجیر  
عادت ما هست خوردن خاک  
از همه قید و بند هست آزاد  
بنده شو چون به بند افگند است  
و عوی دیگر است ترک حیا  
تانه بنده ات بداند کور  
آسمانها بداشت است نگاه  
بنده بودن ہی شود معلوم  
نه برون رفتن است از خود باز  
جان نیفتد در و هم از ان دم

تا نه گرو و بشه تمام و کمال  
 بنگر اکنون که قالبش که بست  
 آنکه قالب بد او جان داد است  
 گس و تمور و گرم زخم سگ  
 همچو انسان یک از خلایق است  
 که بهر جای خود خدا آید  
 گر خط نیست در عقاید تو  
 اگر این ماجرا مے تو برو  
 یعنی از خوانمت سگ مرد  
 یا بگویم یک شغال حقیر  
 چون بر بچی ز ما بدین گفتار  
 غرض از کیش و دین عمل باشد  
 نیز بنگر که آن تناسخ تو  
 چون بهر قالب خداست خداست  
 بے سزا استنش بے شوا  
 گاه گم و گم شغال حقیر  
 گاه موشه شود گم مار  
 آفرین بر چنین خدایه بنود  
 نتواند را شدن از بند

خدا را ستود

نکند زنده اش رب متعال  
 چون همه شد درست جان انداخت  
 ظن دیگر حاکم اقتدا است  
 بول و پشایب تار و پود و رنگ  
 و انداز که آن حقیقت است  
 خود همی میرد و خود او زاید  
 چون برنجی چو می رویم برو  
 خود نگه کن خوش آیدت یابد  
 یا بنحو انیم دیو بد کردار  
 یا بنحو انیم بچه خنجر  
 آخرت این عقایدت آیار  
 چون عمل نیست صد خلل باشد  
 نیز لعنت کند بنده پ تو  
 پس تناسخ چه بر خدات بلاست  
 و بدش شومیش سزا ناچار  
 گاه از زشته عمل خنجر  
 صد سزا با بر وز کردار  
 آنکه جانشن بجهنم مافر سود  
 عمل بد بصدتشن افکند

عمل بد از و بزرگتر است آنکه خود را ز بند نرماند عمل تو خدایست ای خام	خود بهیری اگر ترا نظر است چاره دیگران چه میداند این خدا را بکن ز دور سلام
--	---

۲ آنکه او غافل و غافل بود

پرده ات نیست آسمان زمین هر که از نفس خویش دست برداشت نفس خود بین قتاده همچو زمان رهزن نشست نفس اتان آنکه صدق سخن همه دارد خشم را چون طعام خور هر با	از خودی دور شو خدایست بین در دور و نزدیک بر وید آنچه بکاشت زین موت بخواندش یزدان میزند راه خیر هموان ز دور وید هر آنچه می کارد صبر را چون لباس برتن دار
--	--

۳ صدق کن پیشه در همه احوال

آنکه خود مرده را حیات دهد هر که انگار بر شاهان دارد گر ترا نیست مهر شاه و دست عاشق را ز خنجر چو مه باید چیت ز ناتار رهزن تو چیت بت سنگ و تراشیده بوی آن آیدم از یخسانه گردشی چون تو درم نگرند	موت بر روی رو چگونه بود خوشتن را به تیغ بپارد دست از جان خود بیا شدست عشق بر زشت خوش نمی آید رسمانی است رشته زن تو رگ جان پیش او تراشیده که برون را ندست چو بیگانه خشت از خشت خانه باز کند
--	---

<p>سخن عشق دل کند پرخون می فتد در دل از جدائی خون گریه گزنا بدت بمان بیدار اینچه زار نیست اے نگار نیم دل سوزان عشق و یار به پیش خود غنیمت بدان چنین اعزاز</p>	<p>روئے لیله ای می کند مجنون فرقت یار میکند مجنون تنگدل چون شوی بنالی زار من در آتش بهشت را بنیم وصل یار است و غم و مادم پیش ورنه از طور دیگر آید باز</p>
<p>تفصیل بنده</p>	
<p>بنده را نام بنده شد از بند آب هم بنده است ز نیکه دم</p>	<p>ز آنکه بنده است بنده در چون چند بنده در سردی است نه خود کام</p>
<p>عنه نتواند که گرم گردد و حار</p>	
<p>ماه هم بنده است ز نیکه دم آفتاب است نیز بنده و رام نیز آتش مطیع قهاری است گر بر آری به پیش او فریاد بنده هست و در حرارت بند</p>	<p>میشود نیست چون که گشت تمام ز آنکه گردد بیک طریق دم گرمی او ز حکم جباری است گر میش گم نگر و دائمی است بسته حکم بادشاه بلند</p>
<p>عنه سنگ بنده است در صلابت خویش</p>	
<p>پائے شجر در زمین بند است سنگ احکم زبان بست است</p>	<p>سخت در پاس سلاسل انگند است لاجرم بست تر ز هر بست است</p>



<p>چون بسبب الایفگنی سنگه  نالہ ٹامیسکند بدیدہ حال  آن خداوند و خالق افلاک  زین سبب پاک نام او خوند  نہ مراد را پسرنہ مادر و حفت</p>	<p>سزنگون افتد چو پالنگه  کہ بلند آمدن ہر اچہ مجال  ہست از بند ٹائے دنیا پاک  کہ خدا ہست پاک از ہر بند  نہ گہے خوردنہ تندنہ خفت</p>
<p>ع نہ چوانسان بزدن مرد است  ع ہر کہ بندے بیائے اوسینی  ع حق شناسیدہ شد ز بے بندی</p>	
<p>در ہمہ کار و بار آزاد است  زندہ گرداند و بمیراند  قدرتش خارج از حساب عدد</p>	<p>ہیچ بند کردنیقتا و است  راند از قہر نیز ہم خواند  پاک از ہر چہ بر خدا نشرد</p>
<p>ع ہیچ بندے بہ فعل و کاوش نیست</p>	
<p>ای بہار زمانہ عاشق  آن چنان دار ظاہر دینت  چون خورکی آچنان بخور کہ طعام  نہ چنان خور کہ نور تو سوزد  شیرم او فتد چوست شراب  چون کس آن نگار رو آرد  ذکر ظاہر تصور است گمان</p>	<p>جان عاشق یگانہ عاشق  کہ شریعت عیان بود زنت  نکند باطن تو تیر تمام  نفس را شوخی و شرآموزد  کاہلی آرد و تغافل خواب  بکشد انس و میل نگذارد  نشوی سیر از تصور ثمان</p>

تانه پیداشد و بدل در د  
 چون کلوخه ببنگنی در چا  
 کاغذی چون بسته است سیاه  
 چون خمی پر بود سخت از خاک  
 تانه خود را هپی کنی ز خودی  
 کورے و شوخ رفتن اندر راه  
 دور و دار از طریقهای پلاک  
 بد زبانی کن بکس ای یار  
 گفتگوئے بدی ز بدکاری است  
 بر زبان هر چه آیدت گفت

نه نشیند ز راه تو گردے  
 رسد آنکه که لیشوی آوا  
 نیست دیگر نگاشتن را راه  
 نتوان ریختن درویشی پاک  
 نشوی پُر ز پر تو صمدی  
 آخر افتد که اوست در چاه  
 نظرے دور بین بد دهان پاک  
 سرپیچ از مطلق گفتار  
 ترک فحش از شعار وینا است  
 دل پذیرد تا اثرش ناچار

## در معنی آدمی زمین و آسمان و غیره

همه این بستگان به بند گران  
 همه چیز است همچو گاو و عصار  
 آسمان را نه طاقت است و توان  
 نیز خورشید را نه یارای  
 دشمن آتش است آب روان  
 شب سلخ است ماه را دشمن

بر سر جمله قاهریت نهان  
 گرد مرکز بگردد از اجبار  
 که دوشبرے فرو شود زمکان  
 که نه بد بر سر شرب پائے  
 دشمن آب است هر حیوان  
 هم خوف است بر خور روشن

علا اینهمه چیز است دشمن دوست

هر که او خود اسیر وار بود  
 آنکه صد بند خود بپا دارد  
 سوئے زن نفس او بپائیل  
 اینچنین اگر خدا باشد  
 آه کردم ز بهر او صد بار  
 آب از دیده ام برفت چو جو  
 گویم مردان با بلی میست  
 هر که مردم نظر بخاطر کرد  
 خواب غفلت ز نفس خویش بران  
 هر دور ای که جذبه است مساوک  
 این ولایت با اختیار نیست  
 بروای یار سگرت عباد  
 اعتمادی کن بشور عوام  
 تا دشت مهر روشن ما  
 هر کرا داد حق قیاس تمام  
 تو ز خود نیست شوقا این است  
 بکن از درد بردش فریاد

در کف او چه اختیار بود  
 دیگرے را که راحت دارد  
 راوش گشت در میان نائل  
 آسمان وزمین زهم پاشد  
 تائیکے آه رفت تا دلدار  
 تائیکے قطره شد بحضرت او  
 کار مردان بکن گرت خرد است  
 زودا شرافت بر خواطر کرد  
 هر دمے را دمی اخیر بدان  
 چون نگه میکنم شد متروک  
 موهبت هست کسب کار کفایت  
 همه منزل ترا مبارک باد  
 دار بر فضل حق و ثوق تمام  
 منقطع شد ز خلق باطن ما  
 شودش از عوام یا ستم  
 تو هم درو شود و این است  
 تا بپرسند این چه شور افتاد

ولا اگر بگذری در کوئے جانان  
 بیکبار از فراتش شور بردار  
 صلے الله علیه وسلم ۱۲

آنکہ نشر سناقتش حق کرد  
 مرد راہ است و سرور مران  
 عشق او تا بدل نبرد و مرا  
 کار عشاق چیست وقت نماز  
 گرچه این کارشان ہمیشہ بود  
 لیکن آن وقت ہست رنگ دگر  
 خوب و چون بنوشد از بادہ  
 شاپہے چون لباس خمیہ پوشد  
 صحبت اہل دل بصدق و نیاز  
 واجب آمد کہ ذکر آن جانی  
 صد غم از کارست تا آن دم  
 آنکہ از شکر حال شد ہیوش  
 ہر کہ از خدمت نگار بماند  
 ہنر نیست ماندن از خدمت  
 عشق ہر بال و پر فرو ریزد  
 آتش عشق چون بیغروزد  
 دوست نزدیک تر بآزما  
 آنکس از زندگی است برخوردار  
 عاشق روئے خوب لبر پاک

کہ رسد با محامد آن مرد  
 گیر و خاک از پیش فلک گران  
 وصف احدیتش ربود مرا  
 انکسار و خضوع و عجز و نیاز  
 عادت و خلق و ورود و پیشہ بود  
 مے فرائد از ان ہزار اثر  
 سرخ تر مے شود رخ سادہ  
 قامت او بد لبرے کوشد  
 زود تر میکشد بلجہ راز  
 لازم وقت خود بگردانی  
 کہ نباشد ترا بصدق قدم  
 پردہ اش تا تو نمیتوانی پوش  
 از ہمہ سو و روزگار بماند  
 خدمت است از وسائل قربت  
 عشق و کار دگر نیامیزد  
 ہر چہ جزو لبر است مے سوزد  
 ولے بر حال ما و کوری ما  
 کہ نہ خود محو شد بالفات یار  
 وار و اندر رضا شل شہلاک

<p>آنکه در خویش تن بجاند آسیر چون تو زیبا کجا بود یارے در دوا در دلم بد خانه طبع خام بین که از یک آه</p>	<p>باز ماند از ان جسم قدیر سرو بالا و ماه خساری تا ز عشقت شوم چو دیوانه میکنم آرزو بد لب راه</p>
<p>یا سالها خون دل بسپاید خورد</p>	
<p>از تو یکدم جدا نمے مانم عیب خود بگر و کمال خدا ظلم نفس خود و عدل حق هر که نقش و نگار خود جوید تا نگردی برون ز هستی خویش ندیدنت بگوئے جانان راه خرنکو تر ز آدمی بیکار آنکه او هست فارغ و بیکار</p>	<p>طرفه تر این که هم به هجرانم عجز خود قدرت و جلال خدا ذلت نفس خویش و غرور حق در ره یار هرزه مے بوید پاک از کبر و عجب و مستی خویش باز مانی همه بحال تباه که بعد رنج تن بیار و بار مے نماید چو مردم همیار</p>
<p>یا هر که معشوق را بسردارد</p>	
<p>تا دلم دور تر ز یار افتاد هر که ذوق و خوشی بیاثر نیست بنگر اندر رهت ضلالت من بیکار از منت دل گشت بینا ندانستم بآن در و دل خویش</p>	<p>گوش چشم ز بان کار افتاد بگل و گلستان چه کار نیست رحم کن بر جنون حالت من بدین نه ووی بریدی از من آیار که باشد خاطرت زین گونه بیدار</p>



بندۀ حضرت کریم استیم  
 زین بدرویشی و بغیرت دل  
 چون شهادت بھی دیدہ مرد  
 ہرچہ آن از خواص امکان است  
 برتر از قیدہائے طبقہ ہفت  
 بندہ شو بندگی بہین دین است  
 ہیچانی ز فقر حاصل حسیت  
 العبودیت العبودیت  
 بندگی آن دے بیاید است  
 منکہ روتا فتم ز خلق و جہان  
 آنکہ اوسیر خورده از مردہ  
 ہمہ تن فریبش از ان بودہ  
 سرور ویش بخونش آلودہ  
 لیک چون بول آیدش ترسد  
 حال این بدکن و خبیث رگے  
 گر بگردار معدہ پُر بکند  
 سرور ویش بخونش آلودہ

لا شریک

صفت دست آن قدیم استیم  
 و از قصور و خطا خویش بخل  
 قول یک کس قبول نتوان کرد  
 زبان ہمہ نگ بترش نشان است  
 نہ بجائے بیاد است و نہ رفت  
 منتہائے مقامہا این است  
 این سفر را اخیر منزل حسیت  
 توبہ از نخوت و انانیت  
 کہ نخواہی ہر آنچہ حق خداست  
 ہمہ ہست از برائے آن جانان  
 سرور ویش بخونش آلودہ  
 سرور ویش بخونش آلودہ  
 شکم از خوردنش دہل بودہ  
 تاب پایش ز شاشہ نہ رسد  
 ماند اندر کجی بحال گے  
 ہمہ مردار از ہوس بخورد  
 در نجاست تمام پُر بودہ

نصیحت در ترک دُنیا

مردکِ ناخوش است آن مردِ  
 اینجهان است مثل مردِ  
 هر یک از حرص میزند و دندش  
 آخر الامر میکنند کسار  
 همه با جان ز نید خلق و جهان  
 عمر ضائع برفت در اغیار  
 اے فراموش کرده حب وطن  
 سرگفتار ما مجازی نیست  
 سالها ما گذار جان دیدیم  
 سالها چون فلک بسر گشتیم  
 سر پیوند من ندار و دوست  
 چون بیاید مرا شکیب و ستر  
 همه تن عظیم و خباثت و شر  
 شد سیه نفس پیچ کاره من  
 اے بسا روزها که غم دیدم  
 دل من خون شد و زرد چکید  
 میشود راه دل بجانان  
 کس نداند غم و مصیبت من  
 هر چه از چرخ تاثیر اے بینم

که تبا بد سر از محبت یار  
 چون سگان هر طرف طلب گار  
 چون سگان میخورند یکچندش  
 و از همه باز ماند این مردار  
 من بتو زنده همچو جسم بجان  
 زین پس دست ما و دامن یار  
 در گرفت بمعبر مسکن  
 باز کن دیده کین بازی نیست  
 تا شبے روی و لستان دیدم  
 تا فلک وار دیده و گشتیم  
 بغم و محنتم سپارد و دوست  
 که بترساندم به بجز آن یار  
 خود ندانم به نفس خویش سهر  
 گزیده بخشد کدام چاره من  
 تا شبے روی آن صنم دیدم  
 تا مرا بوسه زان نگار رسید  
 لیک چون خون شود دل جان  
 و آنچه بر من رود زلفت من  
 همه را روی در خدا بینم

همه گویند از زبان جال  
 لے خدا صنعت تو جمله نکو است  
 چون مرا سو خود کشیدستی  
 دیگرم از خط ابد از نگاه  
 هر که در چو فتاد از سیر بام  
 چند باشی بفکر قال و فعال  
 فکر روزی کن که جان سوخت  
 در و هجران نمی کنی معاوم  
 هر که بالوث شرک آلود است  
 هر که بوسے ز معرفت دارد  
 جهنم آن کن که رفت و رفت ترا  
 غیر حق را بدل نماند جا  
 خلق نعلین شود زور و دالم  
 در و مندم از نیکه در و نمیت  
 هر که خشود نیست زود ادا  
 خواب شب را بر روز اندازم  
 آتش افروز در دل جانم

که بلند است خالق متعال  
 آن توئی آنکه برتر از همه است  
 جامه هستی ام در پدستی  
 تمانه از دور او فتم در چاه  
 نه سر او بماند لے اندام  
 وقت مرون ز رفت با کس مال  
 زیر کی از بر لے این روز است  
 که بستی همه شدی مسموم  
 از جناب کریم مردود است  
 لاجرم رو بسوئے حق دارد  
 دل بریده شود ز غم خیرا  
 شودت دل سیرک دوت سرا  
 غم من ز آنکه بیغم است دلم  
 همچو عشاق رو زار نمیت  
 بر است آن خبیث مرد  
 تا همه شب بیار پروازم  
 وز خلایق بدار نهانم

۲ ما با کرام ضعیف ما موریم  
 ۳ همه مال و بضاعت ما را است

طرفہ کیشے است کیش قوم ہنود  
 ز خداوند خود کنار گرفت  
 آن یکے پرستد آتش را  
 و آن دیگر سرنگون بجانب  
 دیگر ہست آفتاب پرست  
 دیگرش گا و وار راست غلام  
 کس بگوید کہ درد من ام است  
 کس بگوید کہ دشمن بہت خدا  
 الحذر مردمان ازین ہدیان  
 آنکہ مرد از حوادث دوران  
 آن خداوند برترست قدیم  
 نہ نینہمہ در جہان نشانی نیست

کہ بسازد ز سنگ ہامعبود  
 ہچو قتبہ ہزار بار گرفت  
 مے تراشد ز دل صفاتش را  
 مے شمارد و را یک از ارباب  
 دست بستہ پیش رویش ہست  
 نیز سو گندمے خورد زان نام  
 بہر جبر تم در اندام است  
 کس بنار این این کند ایما  
 بستہ دارید از فضول زبان  
 چون تواند شدن خدائے جہان  
 بے زوال و بیک قرار مقیم  
 خود نشان بیچ استخوانے نیست

### حمد باری تعالیٰ

مرکے را سزد خداوندی  
 دیوراکو بکرو و ریوشتافت  
 ہرچہ از خاصہ لائے امکان است  
 ہرچہ میباشد از خواص بشر  
 ہرچہ کرد است شمع وصف خدا

کہ ندارد جسم پابندی  
 خبر بدین تو پہنچہ نتوان یافت  
 زان علامات برترش شاست  
 ساحت قدس او ازان برتر  
 تو منہ زان حدود بیرون پا

هر چه آمد بملت عزا  
از رفیقان جدا مشو زینهار  
دیو گرگ است این آدم را  
نیست دین چو دین مصطفوی  
نئی به تزییه شو چنان شاغل  
نئی به تشبیه آسختان بایل  
آن میان که مصطفی بستود  
اندر آنجا که حفظی باید  
موقع و وقت را نگه میدار  
غرض از مایلیق سر نکشی

تو مننه زان حد و بیرون پا  
پر خطر هست دشت گوش بدار  
گیر دوش چون به بندش تنها  
روشن و ثابت از نشان قوی  
که زاوصاف او شوی غافل  
که بحجم وجهت شوی قایل  
راه خود گیر در ره معبود  
گر دهی شیر علت افزاید  
بر سلاحه بوقت خویش برآ  
گر گشتی انتقام در نکشی

### یادداشت بسیار ضروری

این بیان درین کتاب ضروری خواهد بود که شریعت از مصطفوی از همه  
شرائع کامل و مکمل است و درین بر اثبات این مطلب مثلاً اول در حکم  
بموجب تورات بیان خواهد شد بعد بموجب انجیل بوده بموجب قرآن مجید  
تمام مطالعه کنند را بعد نظر در احکام مثلثه خود معلوم شود که حکم افضل و اعلى  
ازین هر سه احکام کدام است - فقط غلام احمد - ۱۴ اکتوبر ۱۹۰۳ برور جمعیه قادیان

### در مصلحت ایزدی



گاه باشد که نشترے بہنہند  
گزہر جا بیک منط مانی  
کار دنیا تہ شدے بار  
این شہادت تو ہم دہی ناچا  
نیست برو فوق مصلحت دالم

ہرزمانے نہ مرہے بہنہند  
اہلی ہست و جہل و نادانی  
گر ترجم بدی بہر کارے  
گر تعصب ہے نہی بکنار  
ہرچہ باشد بقید ما قائم

۲۱ باہمہ ہست و از ہمہ یکسو

چشم دارد بمقتضائے صواب  
در جمیع الامور معتدل است  
بوسط رو بنہ زہر و طرف  
حکم خیر الامور و اسطہا  
رو نیابد بد وقتار و زوال  
در حریم کمال را ہم دہ  
روزگار مہمے رو و چون باد  
در و طہ ہست صد مواد فنا  
کار من گرد دے رخ روشن  
پیش زان کز جہان بہ بنام با

مومن اکنون نمی دود چو دو آب  
معتدل شو کہ ہر کہ اہل دل است  
وسط آمد محل عز و شرف  
ہم شنیدستے از رسول خدا  
بریکے حال ہست در ہمہ حال  
دلستانا بخود پنا ہم دہ  
ہیچ کار مہمے رسد بمراد  
نیست بوئے مرا صدق و سدا  
گر ترا یک نظر فتد بر من  
یک نظر روئے خود نکالے یا

در نعت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

ہفت جنت بزیرایش ہست

پایہ تاعرش کبرایش ہست

<p>ہر کہ در سایہ اش فشرا کرد فرقت یار برد و ہوش از من از جدائی چونالہ ہا کردم چشمہ ہا از دو چشم من یکپید کے دران بارگہ کنی یادم از دو عالم رضائے تو خوشتر</p>	<p>بخدا بہتر از ہما کرد خاست یکبارگی خروش از من خلق و عالم گریست از دردم عالمی را غم بگر یانید اینقدر بس کہ در رہ اقدام بہنج بدون برائے تو خوشتر</p>
---	--

## دیگر لغت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

<p>ہست آئینہ وار آن زیبا ہست امروز شوکت کفار چون نشیند بعدل حصار تخت چون ز مردم بغیر عدل نہایت</p>	<p>منعکس اندر وصفات خدا سہل دیدہ بغاوت و انکار کار بر کافران بگرد و سخت آسمان وزمین بعدل بہایت</p>
--	--

## ذکر اوتار

<p>مرد و باد اجل برو بوزید عجب این مردمان گمراہ اند عیب از من کہ بار بار آید ہر کہ زین گل شد است باشن</p>	<p>و آن خدائے باخرا نجامید کار بازان ز موش میخواستند آہ گرد در دل نگار آید تا بدش نور کبریا بر سر</p>
<p>در بدر کو بکو بجو اورا</p>	<p>ہر کجا یافتے بہو اورا</p>

ز حمت آب و گل ز من نرسید  
 و از زمین و زمان بروم برد  
 رستم از خود بسیار پیوستم  
 دولت صحبتت ز به قیمت  
 بگذراز خلق جمله حق را باش  
 بر رخ غیر چون نگاه کند  
 که به پند کسان همی گردم  
 پندت اے خیر خواه چون شنوم  
 که بگفتم ز گفتۀ دادار  
 که بسک سیرتان عصا بزند  
 بدنگر و دزد بد که سیرت اوست  
 گرگ مگذار تانہ در دیش  
 تانہ ہم سایہ را و ہد آزار  
 إِنَّ لِلنَّاسِ فِي الْقَصَاصِ حَيَاتٍ

کاش گامم بہ منزلے نرسید  
 یار و ر کشور جنوغم برد  
 از مئے عشق بخود و مستم  
 و لبر اہست دیدت نعمت  
 ہرچہ جز حق ز لوح دل تراش  
 چون دے تانگار راہ کند  
 من کہ خود پند ہرزہ مردم  
 من کہ صد شور از درون شنوم  
 خود مرا در میان مبین آیار  
 قدم اندر رہ صفا بزند  
 نیکوی با بدان بدی بہ نکوست  
 حلم باید و لے بموقع خویش  
 وز در اچون گرفتہ مگذار  
 از عبت نیست حکم تعزیرات

### در بیان بت پرستی

چون بفتد کند بجاک مقام  
 دیگرے را چہ سود و باشد  
 تو چہ چشم ہو س دروہتی

سنگ اگر نہی تو برب بام  
 آن بتے را کہ تیشہ تراشد  
 آنکہ خود ہست مانل پستی

ہمہ کو ہے اگر پرستد کس دل من بردیا رسم اندام یار دارد نظر بپا پنهان مرد باید کہ بردبار بود آنکہ آید ز حضرت عزت جان مال دل جگر ہمہ نہ است تیغ خود را چو داد گریختد	نیست قدرش نیز حق چو گسر گلرخ و لاله کو و سرو و خرام گر ندارد دیگران چه زیان زودرنجی نہ مرد کار بود طاعت حکم او ز ہے قسمت پدر و مادر و پسر ہمہ زو است نابکار است آنکہ سربکشد
---	---

در بیان آنکہ خداوند تعالیٰ بزور دست خود ہدایت کند و  
چنانچہ بزور دست دین اسلام منتشر کردہ است ہچمان ہر جا  
زور دست او در دین داخل کند \*

## در بیان زور خداوندی

۱ زور او می رساند از بند

تو اسیری بدست نفس جرون ہر کرا می کشد بزور کشد زور او ہست اینکہ خواہش دون گر نہ زورش ترا بدارد باز مطرب آری بجانہ می نوشی از دل و جان مراد میداری	زور او می کند ز قید برون گر بخواد برون ز گور کشد نشود بر مراد نفس حسرون بخت دولت ترا شود دمساز شاہدان را کنی ہم آغوشی کہ زروسیم را بدست آری
---	--

یان نشان از دینۀ یابی  
 تا از ان مال مفت مینوشی  
 هم بخواد دولت حکومت را  
 دشمنان را بدار آویزی  
 هر که اندک دهد ترا دشنام  
 جسم او هست اینکه زارت کرد  
 گر گدائیت بے زرو بے سیم  
 هر کس اندر مرادنا کام است  
 پائے تو چون بنا ساز بجهد  
 ظالمی را نمی گذار و شاد  
 از جهالت مکن شک در دین  
 همه چیز بے زور قدرت است  
 رسد دمدم ز غیب بد  
 گر گذار و نفس تو کارت  
 زور او داروت نگه از شر  
 زین دُعا کرد سید الثقلین  
 تا نه زورش برون کند رنگ  
 عاجز و ناتوان و بے زوری  
 از ره حلم افکند در شر

یا بنا که خزینۀ یابی  
 شاهدان را کنی هم آغوشی  
 تا کشتی کینه خصومت را  
 هر که خیزد بخون او خیزی  
 آن زبان را برون کنی از گام  
 کار بیرون ز اختیار کرد  
 یاشه و بادشاه هفت اقلیم  
 هست فی الجمله لیکن آن خام است  
 بند بر پائے بخت تو نبهد  
 یک دور و راست بعد از باد  
 زور آور چشم عقل به بین  
 هم هدایت بزور رحمت است  
 فکر تو اندرین کجاست  
 کثرت هم بکدم ادب است  
 تا نیفتی ز کار خویش بسر  
 لَا تَكَلِّفْنِي بِنَفْسِي طَرَفَةً عَيْنٍ  
 هر کس هست در مقام هلاک  
 هست شیطان مطیع او کوری  
 کس ندیدش بدست تیغ و تبر



کاراد علم یار او سلم است  
 ز سر قاتل بیارو آن بیدین  
 بادشہ را جلال پنهان نیست  
 تیغ حکش رود بہر دو جہان  
 گاہ از قہر حال ظاہر حال  
 مرے میفرستد از سر زور  
 گاہ آن زور را بطور نہان  
 منظر حق نمایش زور است  
 آن شنیدی بتے کہ عزیزی نام  
 بود در ظن رائے باطل شان  
 عزت و ذلت است از طرفش  
 ہر کہ اورا پرستد از دل جان  
 ہچو آن بُت کسے گرامی نیست  
 او خود آید ز ہر کسے برتر  
 ہفت تسلیم در تصرف است

رونق روزگار او سلم است  
 ہچو قوسے نمایدت شیرین  
 زور آن بے ہمال پنهان نیست  
 زور او ہست آشکار و عیان  
 چون بہ بیند خلائیے بظلال  
 تا کند حال سرکشان چون ہو  
 مے نماید بمعجزات عیان  
 کہ نشان خدایش زور است  
 بود در عہد پاک خیر انام  
 کہ ہمہ عزت است زان بجان  
 ہمہ فیضان برآید از طرفش  
 دہش عزت آن بُت بیجان  
 راست است اینخبریت خامی نیست  
 بر سرش نیست حاکمے دیگر  
 در دو عالم عطا و قیج از و است

ماہ چہین نام تاسے ایزد پاک

تمہو دے بکائنات تعزیر

بنگر اکنون کہ گر خدائے قدیر

ما نہ نشاندی بجاک آنان را

ما لات و عرشے سنوختی یکبار

که با تیر او سخن راندی  
 تانہ عتے شدی ذلیل و حقیر  
 کار عوی اگر بمباندی رست  
 چون بتان را شد این ہنرمندی  
 الامان الامان ز غیرت حق  
 بخدا مرسل کریم است این  
 بخدا و نیش از خدا دین است  
 در جہنم فتادیدینے  
 منکر دین او قند در نار  
 آشکارت شود بروز شمار  
 سنگ از دست خود تراشیدہ  
 چون از ان یار توبہ بنمایم  
 روئے آن دلستان ہی نیم

کہ ز عتے دو دست افشاندی  
 چون شدی ثابتش علو کبیر  
 چون بخواندی کشت کہ بے ہمت  
 جوش زد غیرت خداوندی  
 آسمان میشود از ان منشق  
 پاک ہم خرقہ کلیم است این  
 بر ثبوتش دو صد براہین است  
 کہ خلافتش گرفت آئینے  
 رست آنکس کہ رست از اکام  
 کہ بز نار خود شدی ذوالنار  
 خاطر از ہرا و خراشیدہ  
 کہ بہر سو کہ دیدہ بکشایم  
 نور او جان عالمی سینم

عالم بخدا اور رسول ذیشان است  
 کفار اور کفار پڑوان است

## در حال ہندو

علاء اللہ کے را گرفتہ معبودے

کہ بود از طریق حق نافر  
 نیکوئی خواہد و بدی کار و  
 فسق و رزد صواب پسندار

گفت حق بہت سیرت کافر  
 کفر گوید عبادت انگار و  
 کفر گوید عبادت انگار و

هر چه هست از زمین و چرخ برین  
نیست آن راز صانع چاره  
گر نداری نظایر نه خویش  
سقف یا ناودان سقف سرا  
بنگر اکنون بسوی خاور ماه

و از بنی آدم و خور و پروین  
که بود فیض بخش همواره  
متغیر همی شود کم و بیش  
گر نماید بیاد تو دو سال  
چون تغیر بدو نیاید راه

چون نه فرسوده شود تن شان

عاقل آن است نزد اهل سدا  
از دور راه گزیند آن راه  
نه پهلان مشرور بهر اسد  
آنکه باشد دلش بصره مال  
گر کنی ذکر حق به نیت است  
تا نگر دی ز نفس جوش جدا  
رحم بر هفت کشوری می داند  
هم عالم چو یک تنه انگار  
بعض چون جسم بعض چون دل جان  
بعض چون دست باز و گسرو پا  
به تعین مبین بسوی که  
جهد آن کن که گم نشوی کسر  
تا نه این راه را نگیری راه

که شناسد صلاح راز فساد  
که نه بیند زیان در و گاه  
نیکتر را از نیک بشناسد  
چون کند یاد این دو متعال  
اول از ذکر خویش باید خست  
نزد همت است به بگوئی خدا  
لیک دل در محبت گذار  
بعض سر بعض همچو پاشما  
بعض چون دیده بعض چون گاه  
بعض چون ناخن فرون بجا  
تا نگر دی اسیر در هوای  
نه کس از تو نه تو ز کس خبر  
نشوی از ره خدا آگاه

دل میگویند سبب دولت و جاه  
 ماچو از صنعت خداوندیم  
 غیر او چیست این تعین ما  
 چون تعین نماید خاست و فی  
 شکر باشد تعین اندر راه  
 صد حجاب است این تعین قید  
 چیست عزلت گستن این بند  
 نه بخلوت گرفت منزل  
 تمانه از خلق بگسلد پیوند  
 آه اینجا نه یک مرض باشد  
 مانگیر در فضل و احسان دست  
 وقت پیری ترا شود غم مرگ  
 اندران دم کنی خدا را یاز  
 ترسم آمدنم نه فتح باب شود  
 از بر دیده ام چو یار بر رفت  
 کیدل و یکت بان و یک جان باش  
 تو چو ابله گشتی زاری  
 نالدا نکس که دور از یار است  
 بخداوند خود ببايد زلیست

مانگر دی برون ز دین ناگاه  
 چون بغیر خدا به پیوندیم  
 رخنه اندازد در تدین ما  
 چون تعین بود بحالت دولی  
 داند این را که او بود آگاه  
 از پی نفس عشق خالد وزید  
 خالصا با خداي خود پیوند  
 صد تعلق با این و آن در دل  
 نکشاید از دل تو بند  
 هر طرف پا ز خار بخرشد  
 چه بر آید ز ما بهمت پست  
 که دم رحلت آمده بے برگ  
 که چو مرگ آمد و بدر است  
 غم مرگت ز حق حجاب شود  
 دل و جان و تنم ز کار بر رفت  
 یک طرف از ره پریشان باش  
 با چنین کام دل که تو دار  
 همچو من او قناده در خار است  
 چون خدا با تو هست نیم از گیت

من ز شادی بیایشان تمام  
اشک ما را بخلق رسوا کرد  
پرده ما درید دیده ما

ناگهان آمد آن پریزاد  
چه خبر بود خلق را زین درد  
بود پنهان دل طپیده ما

## در تم دیدت پرستی

بوی صدق و سداوشمیدی  
بگر آن نور را که اینجا هست  
غرقه چون غرقه را بگیر دست

ایک یک چندت پرستیدی  
چند روزی خدای را پرست  
کور چون کور را نماید راه

بر در او کس زبان نکند

از خودش بهتر و نکوشمری

باش زان سان که هرگز انگری

برست آنکس که او سبک پرست

تن و جانان رضای او بدهم  
که نگرود عیان بیک نفس  
ما شود از عیوب خود آگاه  
که دل تو بکج آسرا بد  
نکنی آرزو سے خال و زید  
از فضولات دور تر ماندن  
بوسے او نام نجس نشین  
هر چه نادیدنی است نادین

هر چه دارم برائے او بدهم  
هست در نفس عیب و عیب سی  
سالها خون خورد کس در راه  
شرط دیگر بعزت این آمد  
گرچه مانی بخلوتی جاوید  
عزالت گوش هست کر ماندن  
قصه های زمانه نشین  
عزالت چشم هست پوشیدن

در بیان



عزلت آمدیم برائے زبان  
 جز بحکم ضرورت بین  
 وائے برکن که عزلت آموزم  
 اللہ اللہ کجسارہ آن باب  
 بے تو ہوشم پرید و عقل نخواست  
 چہ دہم شرح درو و سوز و الم  
 از تو ای یار در کہ رو آرم  
 غم مرا بہ ازان نشاط و سرور  
 غم حق چون بجناس طے جا کرد  
 ہر کہ میرسد از خدائے جہان  
 گرچہ او دوست کش شدہ مشہور  
 ہرچہ بر تو گران ترے آید  
 چون ز کف دامن تو بگذرم  
 چون رضائش بغم ہمہ بینم  
 ہست دشوار نیست ہم دشوار  
 سیرت خود کن ہمہ خواری  
 در مطاعم تقصص باید  
 اشتہار و روغ را اعلام  
 ہر کہ از میل دل بخلق آمیخت

کہ بجنائش چو بے خردان  
 نکند میل سے ہیچ سخن  
 بر خلافتش رو و شب و روزم  
 تو ہنوز می بصد ہزار حجاب  
 خود دنا غم کہ درو و سوز کمر است  
 کہ ز خود رفت ام بکشت غم  
 من کہ اندر جہان ترا دارم  
 کہ بھی افکنند ز جانان دور  
 حب دنیا بسوز دآن غم و درد  
 ہمہ چیز سے ازو بود ترسان  
 لیک بر گشتہ می نشانند نور  
 گر گنی نور جان بفسزاید  
 من کہ اندر جہان ترا دارم  
 غم او ہست مذہب و دینم  
 رو بختی آرد و دیگران بگذار  
 بین کہ در خلق خود چہ می آری  
 تا بہ شے لبست نیا لاید  
 یابی از عدم اندھنام طعام  
 ہمہ تاکرونی بد و آسخت

<p>خدمت در دمنده باید کرد شب بطاعت گذار و مستغفرا</p>	<p>تا مگر از دوت به بخشد درد روز روشن بر آخدمت دار</p>
<p>برای نان هیتا برائے گرسنه کن</p>	
<p>هر که با غیر حق نپسروازد تا سر زلف خود کشتا و نگار خدمت مانگار نپسندیزد نظر لطف خود بهمانکند اصل درگاهت صبر و شکیب هر عمل تا تو میتوانی کن ناگهان از تو آید آن کردا همه آن کارها بکن که نکوست مگر از دست تو شود آن کار معنی آنجا طوطا سخن طرار چیت آنجا طو دست و پا زدن چون گئے نیم شب بنال از درد بزن از گریه جلفه و در او گر کسی بر در تو نالد زار تا از آن لقمه افکنی بر او</p>	<p>خود خداوند کار او سازد بند بر پائے ماهی و نگار بجوتے نیز بر منے گیرد مردم از درد او دو آنکند بے صبر و عی و رنج نگیرد و زیب بر عمل نیک پاسبانی کن که در انت بود کشتایش کار تا چه آید پسند خاطر دوست که از آن دست گیرد دلدار آنچه قرآن بدو نمود اشعار نفره از بهره رهنمائے زدن تا بگوید که رحم باید کرد تا شود جانب تو خاطر او بیکس و با مصیبت و بیمار که سگانت خورند بر در تو</p>
<p>تا چه برائی در آواز در خویش</p>	

چونکه معشوق را نهایت نیست

عشق را نیز حد و فایت نیست

باز برتر از برتر است در غم و درد

چون بجای رسی و تیرا محو  
آه زان کارها که از ما زاد  
فضل و لطف خدا بعلت نیست  
نیک بدگرد و از محل و مقام  
اسپ گریشت میل رفت و بماند  
ور بدین قدر رفت طفلان خود  
پهلوانی اگر بنالد زار  
همه خندند بر چنین زاری  
همچنین زور و قوت انسان  
هر که پرمایه هست از انوار  
گنجه خود نهد از آنکه در آن  
آن مقامیکه اولیا خوانان  
آن چه خاصان و چه گمراه اند  
غفلت آمد دلیل باز زور  
تا مفتن روی از عبادت  
ما در نفس خود بود بدیش  
لیک هم او فتنه که مرد خدا

برتر از برتر است منزل را  
حق تعالی مگر بهوش نماند  
رحمتش جز بخص رحمت نیست  
گنجه خاص هست نیکی عام  
اسپ او را دگر نباید خواند  
قدم اندر ره یلان بسپرد  
زینکه بار است بر سرش خور  
که تلف کرده دامن خواری  
هست در اصل خویش بی پایان  
از پئے بر ترش بنالد زار  
نیستش زان مقام برتر جا  
انبیاء زان مقام نالکینان  
عالمیان چون رسد بر راه اند  
هر که نزدیکتر به آسمان تر  
باز دار و ز صد سعادت  
کار صدیقی نیست مدحت خویش  
مینماید ز فضل خویش ترا

تا از ان شکر لطف حق گوید  
آن بجز نور کبریا بی نیست  
آنکه داند سیاست سلطان  
گفت حق بنده را چو گیرم دست  
گوش او باشم و بمن شود  
همه قول از زبان من گوید  
دست او باشم و بمن گیرد  
کاشش دلبر مرا بدید و رفت  
ذکر دلبر غذا از جان من است  
تا مرا دید و رفت از بر من  
بیچ طورم نظر من آید

یا مگر گمراهی رهش جوید  
حق نمائے است خود نمائی نیست  
بیشتر باشدش غم فرمان  
کار من باشد آنچه کرده اوست  
چشم او باشم و بمن بیند  
همه ره از پلک من بگوید  
بهر من زنده ماند و میرد  
سخنم نیز هم شنید و رفت  
طاقت جسم ناتوان من است  
آتش انداخت است در همه تن  
د مبدم درد و غم بفرزاید

گر چه در آتشم بسوزانند

## در ترک نفس

لے رنج خود باین توان کرده  
پرده ات ادرید خواهش و ن  
یکدم از محبس خودی بدر آئی  
خوشتن راز بند خود بران  
تا بفرمان نفس خود بروی

بر دولت از گناه صد پرده  
سرازمین پرده ناوری برین  
دیدہ سوئے نگار خود بکشائی  
باشد این راه گردت آسان  
هرگز لے خام چیز کے نشوی

<p>تا بدکان نفس در گروی عالم آورده است بچند ہزار چنگ و زرن بدامن مرد مردہ ہست آنکہ زندہ دل نہ بود رہ دہندت ز خوف بہانی روشنی از چراغ فتران گیر روئے ہمت بپاک کیشان کن گر چہ میسری ز تشنگی در آب تا نہ در نفس تو شکست افتد دل ما از غم تو پر خون است</p>	<p>ہرگز اے خام چیز کے نشوی تا شناسند قدرت دادار خالی از نفس خویش و پرورد کہ تن زندہ ہست ہم درود نے ز پر علمی و فنون دانی خانہ دو گستان ایمان گیر طلب ہمتے از ایشان کن جہ بخورون کجا شوی سیراب سر این رشتہ کے بدست افتد و بہدم حال دل و گرگون ہست</p>
---	--

ع از من سوختہ گریزی چون

## مناجات

<p>اے زانندہ تو دلم پر خون رانندہ خلق ہستم اے جانی بر در خود اگر تو ندہی بار یا د خود نور بخش جاغم کن چشم بنیابہ بخش از کرجم بر دلم باب معرفت بکش</p>	<p>از من سوختہ گریزی چون و اے بر من اگر تو ہم زانی موت زین زندگی نکو صد بار صدق را ز نیت ز بانم کن بر دل من وزان نسیم گرم کو ریم را بسیر سہ لا</p>
---	--



راست پر سی بغیر دادرار  
 چون بمیری جدا شود کارت  
 همه خویش و برادر و پیوند  
 چون بمردی تمام شد کارت  
 یار نایب دار دوست مدار  
 حب الله بود محبت راست  
 پشتم باش و روی من بخود آ  
 گر بفضل خودم بگیرد دست  
 سخن پاک لطف دادار است  
 من که بخت زده ز تقصیرم  
 عمل من همه چرخ خاک انگار  
 نشدم کار بن گفت تو  
 هر دم از هفت پرده آوار است  
 بر فلک این هزار ماخجم  
 این همه است صنعت رحمان  
 یک شب سوسو شان نگاه کن  
 چند زان شاه بخیب ماندن  
 آن دله ده که راه تو گیرد  
 گیر راهی کس که آگاه است

نه تو یار کس نه کس یار  
 نه تو یار کس نه کس یار  
 مونس و مهدم اندر نور چند  
 نه تو یار کس نه کس یار  
 دوستی را شاید این غدار  
 حب مای دگر دروغ و دغا  
 و از دلم تیر گئے فنق برار  
 نیست در کائنات چون من نیست  
 آدمی آدمی ز گفت راست  
 پرده ام را پوش چون میرم  
 کار با من بفضل وجود بدار  
 نسپر دم قدم بر آه نکو  
 که پس پرده یک نوا ساز است  
 شب فروکش چو شکر عظم  
 فوج شاهنشیه عظیم الشان  
 غفلت خویش بین آه کن  
 چند زین گونه کور و کراندن  
 و از دو عالم پناه تو گیر  
 بره آن مرد که بے راه است

<p>تا نه عزت ذلیل گرد و غوار عیسوی شد ز دین بسبب گوی راه رو گفتگوئے راه مکن نام زرگر بیا دیت بزبان سخن معرفت بنساجوی دل نکرده ز چرک دنیا صاف چون کند قحبه ز هد فرمائی سهل باشد حکایت از غم و درد کشور آباد از دوشه نشود</p>	<p>چون بدانت عزت وادار تو ز سهبت مدد چه می جوی چون گدا قصه مائے شاه مکن زرنیاید بدست لے نادان نیست افزون داستان گوی بر زبان از ره خدا صدف می نماید بست ز سودائی واندام نکس که رو بغم ها کرد امن کو تا بکے تبہ نشود</p>
---	--

### ۲ استخوانی زما نخواهی یافت

<p>مردہ گرد در جهان بیاید باز اینجهان خیس چیزے نیست</p>	<p>از زمانہائے خود بگوید راز خواہش ہر کراتمیرے نیست</p>
---	---

### ۳ منکہ ہستم کنون بقید حیات

<p>اے زہر ذرہ ذات تو آگاہ کمتر از ذرہ ایم در رہ تو سخن فتنہ و خاطر افسردہ تو مانہ سوزی در خند اندر دل تا نہ نور خدا بکس باشد کورگر گوید از زبان خورشید</p>	<p>نیست یک ذرہ بے تو سوئے تو راہ پیش چوگان خواہشت چون گو جامہ زندہ است بر مردہ لاف کم زن کہ ہست پاد و گل اندر وں تیرہ چون بکس باشد نشود روشنش دو چشم سپید</p>
--	---

کار شیطان و گفتگوئے خدا

این دو باشد نشان شریران را

## نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

خلق را من توان شناخت بدو	که نمایان است نقش صدق درو
پیر که زود و راز صفا دور است	دلش از صد حجاب مستور است
شرط باشد بر اے سالک راه	که بدارد زبان خویش نگاه
طمع از خلق منقطع گردان	عادت خویش را ورع گردان
دل خود را ز این دامن بران	چار تکبیر کن بکار جهان

صحبت بد بتر ز کار بد است

تانه غائب شوی ز راه جهان	نشود راه یار بر تو عیان
آنکه از سوئے حق شنید ندا	دل نه بند و بکس بغیر خدا
خرم استم بقدر و عزت یار	گر چه یک جو نباشد هم مقدار
در علوم خسارت من هست	خیر من در حقارت من است
بت کبر از برائے خود متراش	باش حق را و گرد نهیج مباحش

## قطعه

زاهدان عور خلدارا دوست	هر کس جوید آنچه خواهش است
باورم نیست این که بد بکنند	دلبر ما که چون فرشته نکوست

در اطاعت الهی

دلبران اگر چه رحم هم است  
 گفته دلبران زن و جان کن  
 نه ابا و نه ترک فرمان کن  
 رازهای که هست پوشیده  
 توبه از رفت و بلندی کن  
 نیست هموار راه عمر دراز  
 اندرین راه رازها باشد  
 نه سزاوارشان و او گراست  
 صحبت یار جاودان ماست  
 کذب و نفاق کارش بود  
 میکنند دل ز گفته ما رنج  
 از همه راز بهر و بکنند  
 ای صبا در فراق میبندم  
 پیشتر گر چه گفته شد همه از  
 خنک آندل که دل نگه دارد  
 عاقل و زیرک سخن سنج اند  
 همچو یای می نیاید مجتبیال  
 هر که ماند بغیر دلبران  
 این خدای به بین که از ما دور

دلبران رحمشان نبایدست  
 جان و دل بزرگوار قربان کن  
 هر چه گفت است خالقت آن کن  
 داند آن دلبر پسندیده  
 خاک در چشم خود پسندی کن  
 اندرین ره بود نشیب و فراز  
 باز گویم گرت رضا باشد  
 نه بنزدیک عقل معتبر است  
 ما چو بیم او چو جان ناست  
 یک بگویم نه اعتبارش بود  
 ترک آداب بین بمایشش و پنج  
 و از بد و نیک با خبر بکنند  
 خبری ده زیار و بسندم  
 هر چه پر سی و هم شرش باز  
 هیچ خاطر از و نیاز دارد  
 بنغم و درد کس نمی رنجند  
 که زلزل باشدش زوجه جلال  
 بر سر خاک خاک بر سر او  
 ز او و از نطفه اش شده و سپر

قصہ ناموس اولیا چو کنی	تنگ و ناموس خود بہم بڑنی
دست زور نہود را سرتافت	
<p>بے تو در حالتی خط نہاکیم دل برون از خیال تیرہ بدار گر بدانی چہ قدر گمراہی خوف تار بکیت نمی آید ہیچ وقت از دُعا نیائی باز ہر کہ از دلبرے جدا گردد من نہ انسان کہ تنگ ہر شرم گر جزا ہا دہند بر اعمال آنکہ جان داد و آفرید مرا</p>	<p>وز جدائیت زندہ در خاکیم تا شود روشنشت حقیقت کا از خدا رحمت و امان خواہی خوف از تیرگی ہمے شاید نیم شب گریہ ہا کنی آغاز کار او گریہ و بکا گردد خالی از خیر پُرسدہ بشم دو رخ آید مرا با استقبال پردہ پوشیدہ گر چہ دید مرا</p>
ہر کہ چون بندہ پیش او آید	
<p>ہر کہ گردد ہی ز نفس جرون نہ بود میل مند و صدرش از پئے یار جان و تن باز د طاعت و بندگی بگیرد پیش دامن من بگیرد دل تو ہر کہ امروز زاد راہ نہ ساخت اے زمین دور رقتہ دور و دراز</p>	<p>یکسر آید ز جلد خویش برون عزت یار جوید و قدرش سوئے خود یک جوئے پردازد خاک گردد برائے دلبر خویش از رخ دلستان نگیرد بو کار نزدیک را بدور انداخت ایزدت آورد و لہادی باز</p>



اے لبغلی متاع و نعمت و جاہ حق رساند بہ نعمت و نازش ہم زنا نرا نظر سباید کرد ہر دو دین را نگاہ باید کرد	بمقام دگر رسی ناگاہ او بگیرد بہر زہ انبازش کہ نبوشند روئے خود از مرد حکم زان جا نگاہ باید کرد
ما حسیۃ نقصان کس اگر بگذار ما در نہ بے غور و نگر و خوض نظر	
نایم ہیچ لذتے بخیال	چون نے خوب روز و جہ حلال
مرد	
منزل تمام گشت و بیابان رسید عمر	ماہچنان در اول منزل بماند ایم
لغت پیچیدہ دراصل اللہ علیہ وسلم	
تاجہاں آفرین تن جان داد	عشقت اندر نہاد ما بہنہاد
بلبان ذکر حق بدل زر و سیم	
می پرد جان با سہا نہا زود ہر کہ آید برون ز نفس حرون جان براید بوقت مرگ ز تن چون غم دوست گیرت امان باز از لاف فقر باید شرم	چون نمائد تعلقش بوجود میشود از حجاب جہل برون کہ نمائد تعلقش سب بدن کہ سچوا خوش است و حلوان فرق باشد ز خرقہ تا خرقہ نرم
ما ہر کجا جان بجان کند پیوند	

کس چو دل پیر زه بخاشد  
از کار برفت دست و پایم  
در بهرحال باشد آن

روئے آئینه عاریت باشد  
تارفت ز دست آشنایم  
آنکس که دهد بوسل جان

## در حقیقت عشق

این قدر لیک هم نمے شاید  
خاک در دیده هوس باید  
زنده آنست کان بود بیدار  
مذہب ما خلاف مذہب است  
در تن و جان من فراق افتد  
چون بجانست دل چه زان خیزد  
هیچکس در نهان مسلمان نیست  
از همه شغل و کار و بار افتاد  
در میان من و عدم موئے  
دور هست از کنار کشی ما  
بر زه غیم نه سود پہلوئے  
بکس از آ بعالم مستی  
بر سر من گذشت آن بُت ناز  
بار چورت بھی کشم بارے

جو در معشوق بد نمے آید  
هر بلا از ره هوس آید  
خسته و مرده رایکے انگار  
هر که سرتابد از محبت دوست  
گر فراق تو اتفاق افتد  
بر سرم شور و اعطان خیزد  
چون ببینم که در تن جان نیست  
اندران دل که در دیار افتاد  
هست زان نعل غم برین بوئے  
در کنارم بیا که بے تو بتا  
سوئے من نشین که بے تو شبے  
اسے کہ ہر لحظہ در دلم هستی  
قصہ کوتہ پس از زمان دراز  
گر چه از تست ہر دم انکلائے

در فراق نگار بے پروا بس  
 در دلم بگذرد که دل ندیم  
 از غمت کس نکند منع همه  
 طالب یار و عاشق یارم  
 مانستم گار و بدر گشته نشوی  
 غم عقبه غم نیست بس عظم  
 آمدی باز یار رفتی من  
 در شبان دراز گر بکنند  
 روز من در فراق اوتار یک  
 از زمانه که عشق می ورزم  
 ز شکیم نه طاقت و نه قرار  
 وصف کردن که دلم نه بدست  
 مردن و زادن است وصف بشر  
 آب نوشند آدمی و دواب  
 بر سرش حکم آب آتش نیست  
 اینچه ترا است و باد پیمانی  
 آتش افتد بران دمان زبان  
 آنکه بخشد بخلق روح حیات

خود بگوز لیستن تواند کس  
 لیک دل خود نمیرود بر هم  
 جز کسی که ندیده است غم  
 و از دو عالم فراغ می دارم  
 در وفا کست از سگ نشوی  
 بس جگر ها که خون شده زین غم  
 اگر شکر باز اخترم روشن  
 بامان ز خوف حق لرزند  
 همچو دد که شد است تن باریک  
 همچو شلخ چنار می لرزم  
 چون تو اغم جدا شدن از یار  
 اینچه وصف است اگر ترا خردا  
 خالق خویش اینچنین بسگر  
 آنکه جان داد فارغ است از آب  
 هیچ نقصان در صفاتش نیست  
 کفر و فسق و فجور خود را نی  
 که نترسد ز مثل این سخنان  
 چون کنی باورش قنای و محاسن

<p>خانه دوستان زینج کنند          هست درویش خطر جان          گر ترا عقل است و تاب و توان          خوردن آمد برائے حفظ بدن          نیز نشو و نما بود مقصود</p>	<p>الامان گرداوتی بکنند          چه کنم حال دشمنیش بیان          پر حذر شو ز صحبت نادان          از گداز و قمار زار شدن          نیز یک گونه لذت مشهود</p>
<p>در تحمیل الٰهی</p>	
<p>هست پروردگار زینبہ پاک          جز خداوند برتر از اسباب          آنکه محتاج آب و نان باشد</p>	<p>این خواص انداز لو از م خاک          کس نرست از سلاسل غم و خواب          من ندانم خدا چسان باشد</p>
<p>۱ آنکه امروز زاد و سر داهرد</p>	
<p>دل بمیراند آن سخن که کسے</p>	<p>گوید از روی کینه یا حسد</p>
<p>۲ بے ادب در خدا سخن راندن</p>	
<p>اسپ تازی است مدحت اسپان          زن نیکو اگر چه مدح و ثناست</p>	<p>وصف انسان بدین صفت توان          لیک در حق مرد است هزار است</p>
<p>۳ چون گوئی مخالف شانش</p>	
<p>هر چه گوئی خطا همے گوئی          مرد اگر مخنث نه گوئی</p>	<p>چون بدانی چسپا همے گوئی          دست از جان خود همے شوی</p>
<p>۴ سر بر آری بعزم جنگ و فساد</p>	

<p>وصف هر کس بشان او باید          گر بوضعت زن نکو گویند          خود بگویند قبیل مدح و ثنا          هر چه بر خود روا نماینداری          چون بیک حسن بدن یکذات          هر که زن خواندت نه مرد جوان          همچو دشمن بکین او خیزی          پس چرا می بینی بران نزدان</p>	<p>نه فروتر نه برترش شاید          یا سبک خوب صید جو گویند          خوش شوی خود تا تلای فرما          چون پسندی بحضرت باری          خشم گیر ترا از ان کلمات          بر تو آید حدیث او چو سنان          در دل آید ترا که خونریزی          تهمت آنچه ز خاصه انسان</p>
--	--

۱ دست و پا از برائے ما است و تن  
 ۲ لیک بر شان پاک حق داغ است

<p>دست و پا زیب زینت بشر است          شان او از همه بزرگتر است          پاک و برتر ز عیب آلاش          هر که جسم آلود است و جسمانی          هر که بر شکل مستطیل افتاد          یا مثلث همه رود بخمال          یا سر و چشم و دست و پا دارد          یا درو بلغم است و خون دارد          آدمی هست و بسندۀ فانی</p>	<p>لیکن این وصف حق بلند تر است          ذم او هر چه بدحت بشر است          لائق و فایق است بستانش          چند روز است بعد از ان فانی          یا عریض است یا طویل افتاد          یا به شکل دگر ازین اشکال          یا دو بازو بدو شهبه دارد          خصیه و فرج و ذکر و کون دارد          داوری یا مکن بنادانی</p>
--	--

دور شوا از تعصب و گرمی  
آن خدا هست فارغ از خوردن  
چون ترا افتاد پرده ز کار  
آنچه افتد به بند کون فضا  
پرده روئے خود کثافت پیش  
تا توانی مرو بکوی فراق  
هر کس را نهاد سیرت و خو  
بیج جاز و پناه بر نشوی  
نہ پمید از تو می شود نه پاک

جنگ بیجا کن به بے شرمی  
پاک و برتر ز زادن و مردن  
پرده بر پرده می نہی ناچار  
بندہ باشد آن نہ رب عباد  
جان من سوختی بفرقت خویش  
جان بمیرد ترا ز بوی فراق  
کہ در آن سیرت است مردن او  
وا از خداوندیش بدر نشوی  
برتر از درک و خراج از ادراک

## منزل عشق

ہر کہ جانش بسوخت از سحران  
عشق را از ہمہ طریق جداست  
اندر آن جا کہ حال می باید  
گر بگفتار باشد کالہ  
عشق را لازم است دو عذاب  
در دل من محبت جانان  
نہ خواسم بجاست نہ ہوشم  
تا بنزدان کفر در بندہ

جان دید بہر دیدن جانان  
ندیب عا شقے خداست خداست  
گفتگوئے تہی چہ کار آید  
کار فروسخ نکوشدے باے  
عاشقی و نشاط آتش و آب  
گفت را کہ گفتش نتوان  
شورش عشق کرد دید ہوشم  
کہ بیارہ عزیز پیوندی



گر چه صد پرده است بر کفزار  
پنبه چهل کن برون از گوش  
تا خدا بند نفس بکشاید  
گرفت و مانده ازین اثر  
تا همان یارب نکشاید  
طالب سروری نباید بود  
روئے خود از نقاب برون  
چه بدیدی از و خدائی را  
دید و دانسته مائل پستی  
گر خدا بایده خدا را باش  
از دم سگ کجی که کرد ظهور  
عهد و پیمان ما شکست هزار  
بیخده است در طلال و حمال  
تا خیال نگار در دل ما است  
اهل دل نور بخش آب و گل اند  
در دل و دیده ات مکان بکنیم

دل هنوز است طالب دیدار  
تا بگوش آیدت ز سینه خروش  
رستگاری بفهم من ناید  
چاره خود بخور چاره گری  
رستگاری بفهم من ناید  
ای بسا سروری که سر بر بود  
تا منت جان دل دهم یکبار  
قدرت و شان و کبر یابی را  
از چنین هوش به بودستی  
بگذار از تنگ نام و رسوا باش  
جز بد یوانگی نگر دو دور  
ماند عهدت بیک قرار و مدار  
نیست چون ذات او که کمال  
همدین جا بهشت منزل است  
ای دل آنجا برو که اهل اند  
جای تو در میان جان بکنیم

ای هر که اوئے گریز و از او ستاد

هر که چند سے به ہجر میماند  
نہرہ را گہر نہ انہم کرد

فت در ایام وصل او داند  
خاک را از رے نئے تو انہم کرد

قطع شاخه که خشک گشت ستر است  
 واجب آمد کنار از جهل  
 کس بنادان سخن نمی آرد  
 هر که دارد طبیعت اجل  
 گوهر بد به بد شود مائل  
 چون ز دلبر کنم شکیب قرار  
 عشق دلبر درون فطرت است  
 در جهان لذت ندیدم طاق  
 تا نسوزاندت غم دلدار  
 تا نخیزد ز درد دل آه  
 گر نبوی وجودت در روان  
 گرم و سرد زمانه تا نه چشی  
 هر چه آمد بد بدین تو فنا است  
 تا نشد در و مندمر و خسدا  
 از پئے انتقام یک مردی  
 گمرا از خشم خدا خبر دای

گر کجی دارد و اگر خود راست  
 هست با ابله گفتگو سودا  
 مگر آنکس که خود بخون دارد  
 نگرش از شر و دروغ و گزاف  
 نقش فطرت نمیشود زائل  
 دل نیار آدم بحسن و دلدار  
 میل هر کس بسو فطرت است  
 ذوق وصل آن قدر که در فرا  
 کشتن نفس خود امید دارد  
 نشود سوئے دلستان را  
 که توان خرج کرد قلب خیان  
 خوشیتن را بجهل خویش کشی  
 آنکه بر تزد دیده است خداست  
 هیچ قوم نشد اسیر بلا  
 سبب بر آرد از جهان گردی  
 دل مردان حق نیاز است

عالمی را کنند زیر و زبر

مرد را خدا بدانی کیست  
 دیگران را نشاط از رویم

آنکه از بهر حق ببرد و بربست  
 فرحت مرد حق بسیار تیم

نصیحت

خوشتن را نگنده در ره یار شب گذاری همه بچنگ و رباب بمعمل ویده تو نابینا است بمعمل جاہلی و نادانی کر کے ام نہ آدمی ز آدم قاصدا شردہ وصال یار	جان و دل بر کف از پیے دلدا چون نترسی ز ہول روز حساب سینہات گر چہ سینہ سینا است گر چہ صد بار خرکتب خوانی تنگ ابون و عار او ستاوم سو ختم از فراق طلعت یار
---	--

۲ این نہ باشد و گر بود چہ غنی

معرفت الہی

ہر کرا بہیتر خبر باشد ہر کرا آگہے است افزون تر گر شہ نیستی رعیت باش سرزدن از حکومت سلطان	بیم او نیز بہیتر باشد دل او از غم است پر خون تر رگ جان او چو مفسدان فخر آ صد بلا و غم آورد بر جان
---	--

## در بیان عشق

ہر کہ باشد سوار این میدان	اسب خود بر جہاندار دو جہان
---------------------------	----------------------------

۱ عشق را پایہ بلبند بود

دل بدر آد است از جہان	یارب آن یار را بمن برسان
گر چہ وسط است از رہ حکمت	لیک شرط است ہمدان نسبت

۲ وسط ہر کس بروئے نسبت اوست

آن یکے شخص مر تر است پدر	در حق شخص دیگر است سپر
--------------------------	------------------------

در حق شخص دیگر آید خال این تخالف شد است از نسبت هر که از نسبت است بخبر همچنین اعتدال و وسط ثیمان فنیل را چون میان قد خود اسب کم خور نیست آن حیوان پیچ وسطی نه مطلق آزاد است شرط هر وسط نسبت افتاد است شد ز نسبت بزرگ و وسط بخود	در حق دیگر است پیچ و خیال نظرے کن ز دانش و فطنت نسبتے دارد آن غبی بخبر باشد از رو نسبت کنادان نه بقامت چومردمان دانند که خور و یک دو لقمه چون انسان شرط این راه نسبت افتاد است نه میانے ز نسبت آزاد است فرخ آنکس که پے نسبت برد
---	---

۱. سر بستر بخشش داور

چون کند کس پاس نعت دوست  
همزبان هم سخن عنایت دوست

۲. چون پرستد کس دیگر کس را

ترک و میا

لقمه و معده و سر و دستار آنکه دندان بدر دندان بدید گندم و جو بر آورد ز زمین چشم خود کن بکشت صحرا باز	سر بستر بخشش دادا کس و گریه از قم نشان بدید ابر ریز و آسمان برین خوشه باخوشه ایستاده بنام
---	--

۳. وانه چند میکند انبار

رزق را رزق هم در پشتاب  
 روز و شب جهد و کوشش باید  
 بگذرد گرم و سردین دنیا  
 فکر دنیا بجان کند نامرو  
 ناگهان میرود بنا بهنگام  
 کار دنیا چو میزند به دین  
 لاجرم مرد عارف و کامل  
 بهر دنیا نباشدش غم و سوز  
 بگذارد زمان غنیمت نشاط  
 گریه را خدا دید تو فیت  
 رو ببالد بدرگشت بر خاک  
 کوشد از جان که بر جہد از چاه  
 دولت تست ذکر عزوجل  
 گم ترا از گنہ رسد در سے  
 لب بچند تنسم مروان ا  
 او فتاده بنجا که کوچه یار  
 نئے نہ سر جوش نئے نہ پا خمر سے  
 پاک دل باش در رہ آن پاک  
 در پیدی کجسا پاک سی

زانکہ گندم نمی زید بے آب  
 تا بدلدار راه بکشايد  
 جهد در دین کن آنجستہ لقا  
 جان کند روز و شب دین غم و درد  
 کار ابر بساند و نان خام  
 بر چنین کار و بار صد نفس دین  
 ننهد بر معاش دنیا دل  
 مے بود چون مسافر آن روز  
 کہ نہ جائے تنعم است رباط  
 بر جہد زین چه عقیق و چه عقیق  
 جامہ دل کند ز صد جاچاک  
 پشت پا بر زند منصب و جاہ  
 لئے عمارات باغ و کاخ و محل  
 رو در عاے بخواہ از مر سے  
 کہ یہ بنید جسم نردان را  
 دور از خان و بان پیے ولد ا  
 در سردستان بنجا که سے  
 تا و سہدت مقام برا فلاک  
 نرسی گر چه تا ہلاک رسی

تا نه ناله کسے بجز درد نیاز  
 ذکر بیدرد و نیش غم خورده  
 هر نظر کا ندران بدی دانی  
 چون ز کارے بر بخدا نلدار  
 خاک بر لذتے که پیوندت  
 هر دے حال و طور دل دریا  
 نے در و جوش شہوت و نه غبار  
 نے فرو مانده از طریق خدا

آن در بے نشان بگرد و باز  
 فرق افسرده است دل برده  
 باز داریش اگر تو بتوانی  
 رو سپا ہی است غبت آنکار  
 بکسلانند زیار دل بندت  
 که بماند صفا چو قطره آب  
 نه بکین کسے با ستکبار  
 دل نہاوه بعشرت دُنيا

عائے بفکر متل و منصب جا

هر که افتاد بہر او در خاک  
 تا نه بینی بجنک خطر جان  
 جاہ دُنيا و دین بجا نازی است  
 آنکہ از عشق نبودش رنگے  
 روازان یار چون بگردانی  
 شہر را بے تو دلبر اچہ کنم  
 ہر چہ اندازت زیار جدا  
 آب آید بہ پستی از بالا  
 کبر و نخوت نشان بد گہرست  
 سر کشیدن بلند نادانست

زود بینی رسیدہ تا افلاک  
 کے شود نام تو یل میدان  
 نہ چین سہل گردن افزای است  
 دل نہا شد بگرد و سنگے  
 سگ وفا میکند تو انسانی  
 چون بدشت است آہوے ختم  
 باش زمین کار و بار جدا  
 ہچنین آنکہ گوہر والا  
 خود ستائی و کیل بے ہنرست  
 برخلاف سرشت انسانست



بیغم است آنکه در ریش خست	خوف دار و کسیکه خوش نیست
تن نهادم بجای هر کوی	بر امید جمال گل روی

۲ از برای نگار ما سرخ خویش

عیب کس بر شمرن آمد عیب	عیب اندک که داند عیب
آخر این ترهات را بگذار	لاف ناید هیچ راه بکار
راستی پیشه باش و صدق شعار	تا بقدر سیان شوی بشمار
گرچه رسوا چشم تو باشد	پیش آن یار قدر او باشد
در دمی آبهار روان بکند	آنچه ناید بوجهم آن بکند
پرده گمراهی به بین ضلال	چشم گوش است باز و باز احوال
هم نیک باشد خدا نیکبانش	نیست خوف ز جور خلاقش
نام ماند بحیا بخونی خویش	تاج شاهای سخره درویش
واجب آمد امیر و سلطانرا	که بچونید مرد یزدان را
چون بدین بود چنین کینه	هست از آسمان چنین دینه
مادرین پیشه صفدریم و چون	کس نیاید بما درین میدان
خوک و سگ هم نهان بهیشت	بایدت این دو نجس در جوت
اینکه کردند بر تو خوک حرام	یا سگ آمد پدید در احکام
خوک بشیرم و بحیا باشد	بر پیدی بدل خدا باشد
نفس غافل ز خانه و وطن	بر تو پوشید راه آمدنت
هوش بگذار و باز هوش بدار	گوش بر بند و باز گوش بدار

رفت از خاطر تو آن منزل  
 هست دنیا بصورت شجره  
 چون ثمر نخت گشت شیرین تر  
 خام بر شاخ سخت آویزد  
 از برون در جهان بگر جانیش  
 شب چو آید بسوئے بهتر خواب  
 نیم شب چشم او چو بکشايد  
 شادی اینچنان بنا نیست  
 سوئے آن یار چون شود دریا  
 پدر و مادر است راه بشر  
 اندرین حضرت رفیع و بلند  
 بخدائی چه کار انسان را  
 گر ترا مغر جان بود در پوست  
 آنکه جان داد و رزق روزی داد  
 جانب او چو انداری پاس  
 جز نعم این مخور عسم دیگر  
 نیست این از نشان عاشق زار  
 عاقبت یابد آنکه میجوید  
 عاقبت یابد آنکه میجوید

که از آن آدمی درین محفل  
 بار اغصان او چو بار و بر  
 مست گردد و تعلقش بشجر  
 چون شود سخته سر و نیرد  
 هست در بارگاه جانانش  
 زار ناله بدیده پُر آب  
 دلبر بے بهال یا داید  
 که دل اندر زخارف فانی است  
 سر و گرد و بر آدمی همه ناز  
 مر خدا را نه مادر و نه پدر  
 نیست جز عجز و انکسار پسند  
 عاجز و سبکس و پریشان را  
 بهر اغیار نشکنی دل دوست  
 حمد و رطقت خویش بر تو کشاد  
 وائے بر این وفاء عقل و قیاس  
 چون خبر نیست از دم دیگر  
 که تیرسد ز طعنه اغیار  
 مرد باید که بر زمان پوید  
 چون بدنیال مقبلان پوید

فرتا باز این چه غوغائے است  
 و بیم کم کن که و بیم است لبون  
 بہتر آمد کہ روز غم تابانی  
 ہر کسے را بر آکارے ساخت  
 ہر کرا میل و ادجانب خویش  
 کار تقدیر بین کہ مرعک خام  
 اے ز تو سوختہ دل و جب گرم  
 مخلصان و اٹم اندر غم و بیم  
 معرفت یک سخن نہ بیش و نہ کم  
 در دے دیدہ ہچو ابر کسم  
 گر نہ فضل خدا بگیہ دوست  
 یار باین نفس ما ببا گذار  
 ہر کہ رسوائے عشق او باشد  
 خاطر ت سخت بہت چرا  
 کافرے بد شعار و بد کردار  
 ہر کہ شوید دوست خود ز جہان  
 ہر کہ شد از مراد ما بے زار  
 چون گذاری مراد ما پے یار  
 گر ترا بر ہو کس نظر باشد

خیر باشد چہ ہرزہ سودا است  
 عاقل از وہم میشود مجنون  
 تا ازین درد و غم فرخ یابی  
 میل آن کار در دلش انداخت  
 نتواند کسش گرفت ز پیش  
 چشم باز است و گفت در دام  
 یک نظر کن بحال من ز کرم  
 جان بکف ہم امید لطف کریم  
 کاش باشد کسے کہ جوید ہم  
 طاقت آن کجا کہ صبر کنیم  
 دئے بر کار ما کہ روز و شب است  
 یک دے کار ما ببا سپار  
 ہر بلا نغمتے برو باشد  
 یا مگر دل سوز دت پے ما  
 در سخن بیجا شود یک بار  
 بر ادش ہمے رود دوران  
 بر مرادش ہمے رود ہم کار  
 بر مراد دلت رود ہم کار  
 ہر دے کایدت بہتر باشد

<p>             باز جوید زمان وصل نگار              دل تپد از برائے دیدن دست              آن خط و خال و گیسو و رخسار              آن محبت بیار ماه جبین              آن ز بیباکی است و شوخی هم              طالب خاصگان بود شب روز              همه معظم مراد او دنیا است              مروم اندر تلاش اهل وفا              عاقل از او شس کند ایشار           </p>	<p>             هر که دور افتد ز صحبت یار              از تپ هجر خشک گرد و پوست              باز یاد آمدش رخ دلدار              آن سخنهای و لب شیرین              هر چه آید بر آدمی از غم              هر که را صدق گشت جان افروز              هر که مردود از ره مولی است              هر طرف شور غدر هست و وفا              آنچه جاہل کند در آخر کار           </p>
---	--

## رد و شکر

<p>             این چنین قوم را بیاید جبت              بارادت بمرحق رو آور              آنکه او بر تراست از افلاک              خدمتش کار خویش کن ز نخت              و فتح گره دو بلا ازان دیدار              برو وجودش نهند تهمت خاک           </p>	<p>             این چنین قوم را بیاید جبت              بارادت بمرحق رو آور              آنکه او بر تراست از افلاک           </p>
---	--

ع هر که را پاک اوست دل جهان

مشرکان راه راست ناویده	صد خدا تا ز خود تراشیده
------------------------	-------------------------

ع رام را خالق جهان گویند

<p>             رام را نام رب بنهاده              آنکه او ز او مرد و شد نابود           </p>	<p>             رام خود از گشتلیا زاده              چیست در و علامت معبود           </p>
--	--

<p>هر چه از قسم جسم میدانیم عاقلان مردگان مردم را هر که خواند و را بصدق و نیاز در دلش نیز هم بنه آن باز آنکه چون خس می پرد و به هوا آن کسانیکه شوخ و بیخیزاند</p>	<p>کفر باشد گرش خدا خوانیم چون خدای شوند خبر خدا در رحمت کنند بر وی باز که مرا کرده بدان و مساز و کرا و چسیت در گروه خدا پرده خود ز دست خود بدرند</p>
---	---

۲ میتراشد سخن برائے سخن

بهر دنیا چه حذر کوششها	صد دروغ و هزار جوششها
------------------------	-----------------------

۳ هر که ز نار خویش را برید

<p>گر چه چشم خدا بدیر آید خواهش داور می آن داور چون زبان هلاک کس برسد هر که اینم آن بود و حیلان جمله قرآن خبر دهد که خدا کار او هست قطع هر سببه در ره دستان بفلک تن گر در نیغی نباشد تاجان هر چه باشد قصور خوشتن است چون بیاید زمان شوم فراز</p>	<p>چون بساید ز پنج بر باید از دل این و آن برآرد سر دشمن او ز پیش و پس برسد مردم اندر تلاش زنده دلان عزت دین و ذلت عهد عز و دلش و ذل بوی لبه پر تو دلبرت کند روشن چون بگویم که راندت جانان در نه جانان قریب تر زن است عقل کوه شود زبان دراز</p>
--	--

<p>هر که در جهل ماند گشت هلاک          اهل دل گرفتو کند پیوند          همه فرمان دین بدین داری است          کس نپسند ز کافر زردار</p>	<p>جایی است قهر و او را پاک          اندک اندک راندت از بند          هر که پذیرفت دین بر و جاری است          که ز کوه متاع و مال بر آرد</p>
---	---

۱۰ آشنایان چه خوف بیگانه

<p>چون بر آرم پائے کس از دام          ایکه دانی خواص هر جوهر          علم ایمانیان اگر دانی          عمر کردی بعلم نجوم</p>	<p>خود گذاریم در هوس آیام          چون ندانی که چیستی بگهیر          لوح یونانیان لبوزانی          بخت خود را نکرده معلوم</p>
---	---

۱۱ چون دو عاقل شوند با هم یار

<p>این کشایش بدر و کس نبود          جسم از خاک داشت چون بنده          اے عجب این چشم کو کز کبوتر          آن یکے طائرے کہ بہت زغن          اے بسا دولتی کہ رو نمود          ناسپاسی بنعمت باری          رو باغی ساز چه رو آری</p>	<p>بہر این کار و دسترس نبود          نہ ہشاک و بعنبر آگنہ          کا فتالے در و چو ذرہ نمود          بسند از دور دانہ شالن          لیکن از نخوتے نہان شد زود          آور و مفلسی و ناداری          یا مگر فارغی و بیکاری</p>
---	---

۱۲ یا مگر خارشے بسر داری

<p>تا توانی نسل مرد بیا          میکنند نسل مرد دفع بلا</p>	
---	--



نظرے کن کجائی اے نادان  
 در غمش زار زار میگرم  
 بیم درے بتر ز درو بود  
 خوش بود سیر باغ وقت بہا  
 اے بسا عقدہ کہ سخت نمود  
 نروم ز آستان سلطانی  
 آب دہ میوہ دار را شتاب  
 چون درختے بود پلید و بتر  
 این درخت خبیث را نگذار  
 ہر کسے مایہ دارد و پایہ  
 در رہ عاشقے چو مردن نیست  
 راضیم ہر چہ مے پسند یار

یار در خانہ تو گرد جهان  
 ہچو ابر بہار مے گریم  
 گرچہ صبر از شکار مرد بود  
 خوشتر از صد بہار دیدن یار  
 غم کردیم و ناگہان بکشد  
 گر قبولم کنی و گر رانی  
 بیشتر آیدش ثمر زان آب  
 نے گل آن نہ سایہ و نہ ثمر  
 گر بخواہی سلامت گلزار  
 سرمانزد ما است سرمایہ  
 عاشقانرا وجود خود گنہیت  
 عاشقانرا بگرم و سرد چار

### معجزہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم

این کسے دیدہ است کز یک جام  
 ذات بچون و چذ افتاد است

آب نوشند فوجائے عظام  
 و از حدود و قیود آزاد است

تانہ نور دولت نظر آید  
 لیک گفتم شبابہ است سفلی  
 زین پسہ تاب ہجر یار نہاند

از ضلال ایمنے سنے باید  
 یا تو چون عاقلی کہ چون طفلی  
 دل زدستم شد و قرار نہاند

چون جهان است بے ثبات و قرا  
خوش دلم هر کج که با یارم  
خوشتراز هر دو عالم است آنجا  
کے سر از یار هر دو پیچم  
آزمودم هزار بار از پیش  
آزمودم هزار بار اے یار  
و سبدم سوزم از جدالی دوست  
مرون من نه جائے رنج و عنایت  
هر که دور افتاده از وطن است  
چون سواد وطن نظر آید  
دل زند موجباً خوشحالی  
عشق دارد لبش بدان تسلیم  
لیکن این عشق هست پوشیده  
چون فتد دور ناگهان آن بوم  
ساعتی اوقتا چون بیوش  
گفت حق آنکه اهل دین باشد  
بیم دارد که تا بر وز جزا  
دل و جانم فدای صورت دوست  
همه در عشق او نهان شدم

ع  
گرده وطن  
دولت آن

دل منه بر حیات روز و دو چار  
ور بزدان کنند صد بارم  
که بجانان بود سر و سودا  
کافر مگر زیار کس پیچم  
بے تو تلخ است زندگانی خویش  
بے تو نایدم را شکیب قرار  
هر دم چشم من بجانب اوست  
آزمودم بقا من بقا است  
مایل ملک خود بجان و تن است  
دیدہ را نور و زہمت افزاید  
شکر گوید بحضرت عالی  
که دران زاد و ماندہ است قدیم  
ہم ز جانش نہان و نادیدہ  
اندران وقت میشود معلوم  
شد معطل دو دیدہ و دل گوش  
ہر دم از بہر او خیزن باشد  
نقدہ دور از ممت م رضا  
جان من دلبر و دلم ہم اوست  
آنچہ ناید بو ہم آن شدہ ام

دستان شد دل و تن جانم  
 آرزو آیدش بدل صد بار  
 جان خود را فدا او بکنند  
 و آنکه کافر بود شب روزش  
 بیم دارد که جاهد دولت مال  
 ترسد از غم چنانکه مثل از گرگ  
 می پرستد هزار دیو و پری  
 گرد بد نیم دانه خشخاش  
 گرنه بود خیال عیش مدام  
 مان نه پیچی سر از تعصب کین  
 خامشی بهتر است زان گفتار  
 روز حشر است روز سخت و خلیفر

سر بر آورد از گریب انم  
 نه گرا از مرگ خوش نگر دویار  
 هر که در کف رضائے او بکند  
 می رود در سوا دین سوزش  
 نشود کم نه رو نهد بزوال  
 بے خبر زان غم که هست بزرگ  
 مگرش بگذرد بے خطری  
 هم درینجا طلب کند پاداش  
 کس نکردی پرستش اصنام  
 بر نیاری زبان بکینه دین  
 که نه گوئی ز جانب وادار  
 اگر خرد هست راه پاکان گیر

یا من عجب دارم از صفا جوئی

ماز صیقل دے جفا نبری  
 بو پیرا هن کسے بو تم  
 دل ندارم دل صفا چه بود  
 بدترم ز آنکه عیب من دانی  
 چشم و خورشید داد و عقل و کتاب  
 آفتاب و کتاب از بالا

راحت از زندگ سالها نبری  
 محرمے کو که پیش او گویم  
 من که خود نیستم مرا چه بود  
 او نراند اگر چه تو رانی  
 آن یک از آسمان و هم از آب  
 از زمین عقل و دیده بینا

چار گوهر بداد خالق پاک  
 دو بنفس خود اند انسان را  
 آن دو دیگر ز آسمان شناس  
 گرازین چار گوهری نبود  
 آسمانی گهر اگر نبود  
 یک تنه عالمی زند آن مرد  
 کم دهندت که تانسانی کم  
 ای مسلمان ز کفر و فسق گریز  
 مان تو این کفر راندانی خود  
 منزل راه دین بی آسان است  
 خود گواه هست بر تو سینه تو  
 دیده دارد کس که او بیند  
 گر چه این دیده از خدا باشد  
 مرد آید برون بوقت نبرد  
 کس ز فرمان او چگونه گردد  
 آنچه حکم موکد است و خطاب  
 آسمان و زمین از و لرزند

چون عناصر مدار قالب خاک  
 تا کند شکر فضل یزدان را  
 بر تر از دخیل عقل و فکر و قیاس  
 در بشر هیچ جوهری نبود  
 گوهر ذات را اثر نبود  
 که بر آورد اول از خود گردد  
 غم دهندت که تارهی از غم  
 بول شیطان بجام آب میریز  
 جان ازین کار زار نتوان برد  
 بیشه هست و شیر نهان است  
 که بلاک تو شد ز کینه تو  
 زین نکوتر علامتی نبود  
 لیکن آثار بر ملا باشد  
 مشک را کس نهان تواند کرد  
 کرده مالک است چون گردد  
 چون شود قصه و فسانه خواب  
 بچنان بار که ادب و رزند

۱ حکم او نافذ است در همه جا

تا قیامت برو بود نفیرین

هر که سر پیچید از شریعت و دین

مع  
تفصیل چار گوهر  
آسمانی و خورشید  
و ماه

ذاتی  
عقل و چشمت

آنکه باشد تپ ز علم و خرد  
 هر که شادی بحسب صدم یافت  
 دل اگر داشته بدل راهی  
 یک دل را بدل پس نبود  
 در دولت هست نورستوی  
 یکدم رو بسوئے گورستان  
 کین جهان میکند وفا بکس  
 وضع دوران بود چنان چنین  
 از خیال تو چون خیال شدم  
 عاقبت هر که حبت یافته است  
 هر که بر کوئے یار نشیند  
 هر که هر روز کند از چرخ خاک  
 چند روزی همی قدم بپار  
 ناگهان جان همی پرور دماغ  
 عاشقی را یک همی پرسید  
 گفت نادیدن رخ دلدار  
 سوزش دل بفرقت رخ یار  
 گر چه ستار هست هم گیرد  
 بد در انجم سر بجنباند

چون خسته در هوا و حرص پرد  
 بیغم آنکس که روز شادی یافت  
 یار بوئی ز دردم آگاه  
 دلبران را خبر گه نبود  
 جهد کن تا در خشد آن نور  
 وز خموشان آن پرس نشان  
 یا برون افکند چون خار و خسته  
 آن یک خرم و دگر غمگین  
 لاغر و سوخته چو خال شدم  
 تماقت آن رو که سرتافه است  
 عاقبت رو یار می بیند  
 عاقبت میرسد چشمه پاک  
 گردش آیند مردم غمنا  
 وار ماند ز فکرها و باغ  
 چیت از جمله سخت و صعب شد  
 می بود سخت تر ز هر آزار  
 جان و تن ابله شود یکبار  
 گیرد و باز عذر بپذیرد  
 ز آنکه تنم است و حق برویاند

بد چو کردی توبه باش و پراس  
آنکه او بد سگالدا از سر کین  
میل پاکان بود پاک دلی  
آنکه در اصل خویش بد افتاد  
او بخنداند و بگریاند  
تا جدا افتاده ام ز صنم  
آنکه از نفس و کبر آید باز  
و لے بر من و اختر سوزان

رازدان اتو بنجب مر شناس  
یہیچ خیرے نہ بنید اندر دین  
جنش بد بود بہ بد عملی  
کے ز اعمال نیک آرد یاد  
میکنند زندہ ہم ہمیر اند  
عشقم افزون شد و شکیم کم  
ہست آوازش از خدا آواز  
پیر شتم نگشت بخت جوان

### لغت پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم

یاری طور و طرز و وضع جداست  
آن جمالے کہ بہت در دلبر  
کار آنجا بفضل بہت کرم  
صد نبی شد معطر از بیچون  
جنتی بہت آل رسول جلال  
ہر کہ او کشتہ عزیزی نیست  
ابر نیسان چو بر زمین بارد  
چون ترادل بہ کجروی خیزد  
این بدایت بفضل و لطف خداست

او نماںد بہ اگر چہ زماست  
کس نشانم نمی دید ہمت  
لیک باید زدن بصدق قدم  
لیک خوش بویے احمد افزون  
آل او بہت جملہ چون گل آل  
قیمتش نزد حق پشیر نیست  
گل و ہر گل خشک خشک آرد  
صد بلائے توبہ سیا ویزد  
بے عنایت نمی شود کجراست



زادن و مردن است برگهرے  
 گر تو خود مانده ازین ره دور  
 غره هرگز مشو باؤل حال  
 میشود این زبان سلاح عفت  
 گر تو عهدے کنی بصدق و صفا  
 تا حصار تو گردد آن خبرے  
 صحبت بد اثر کند بشتاب  
 این سیاهی کنز و کنی تحریر  
 گرچه آن حرف را توانی شست  
 میشود زو سیه رخ صد مرد  
 شور عشق است بخشش زدن  
 چون تو داری بیار ما و منی  
 و بدشمن کنی و فساداری  
 خیر کن خیر کمروت وجود  
 حق منزله ز قالب خاکی است  
 مایه مرد است وقت فراغ  
 ابله خواهد بناک را پندے  
 بندگان راست یک خدا مالک  
 آسمان کمترین صنعت او است

حالت وسط نیست معتبرے  
 بنگر آن را که دیده است آن نور  
 معتبر است آخر الاعمال  
 گر نیاید بقول عهد خلاف  
 خبرے ده از آن بیک دوسرا  
 نایدت دیوار زره دگرے  
 تا توان سرازین شریر ثبات  
 چون بکا غدفت ز دوست دیر  
 لیک کے آید آن بیاض سخت  
 کس سپیدش نمی تواند کرد  
 تمانه بخش حصول او نتوان  
 یار دشمن شود ز دل شکنی  
 عذر خواهد ترا بدلداری  
 دین و دنیا ترا شود موجود  
 اینچنین تهمته ز ناپاکی است  
 نه ز ر و سیم و کشت و خانه و باغ  
 نکند سودا ن مگر بندے  
 سرنه سجد از و بجز مالک  
 نقش عالم ز دست قدرت او است

<p>بر کریمان گمان بد کردن از پئے هر عمل اثر باشد همه افعال را مراقب باش عکس افتد بدل هر کارے گریکے فحش بر زبان آید قدر را نزد مانده قدرے هست</p>	<p>هست خود را بتر زد و کردن واند آنرا که با خبر باشد کار خود گیر جستجو و تلاش واند آن را که هست بیدار همه ران دم اثر بدل زاید لیک از لپستی ات سخن شد پست</p>
--	--

در بیان آنکه پروردگار تعالی حسب مراتب و عدلای نعمت  
فرموده است چه در اینجا نعمت های خورد و کلان موجود اند -  
تکلم الناس علی قدر عقولهم از اینجا اعتراض کفره فخره و باره  
حور قصور بهشت رفع دفع شده لعنة الله علی الکافرین ملعونین فی الدنیا

<p>چون بکودک فتد سرو کارت که برائے تو مر فکے جسم رو بمکتب که من بر آ تو زود نیز از بهر تو انار کلان هر که مشغولے درون دارد در هزار آتشی شدن خوشتر آپنجه در اندرون ما جوشد اوا زین هم گذشته است فراز سنگ باشد بت تراشیده</p>	<p>مثل کودک بیار گفتارت زود از مکتبت بیارم برم جو ز خسر ما بیارم وفا بود میر و م تا بیاورم زدگان غفلت از شورش برون دارد لیک تلخ است فرقت دلبر گر بگویم ابله بخبر شد مستحق گر بود بگویم باز بے دل و بے زبان بے دیده</p>
---	--

<p>در بنجاست گرافکنی آن را  نرگن هندوان است چون سایه  مے فتد از تحکم اعمال  پر کدورت ز بول و خوردن خواب  نه بدستش که رستد از مایه  در عملهاے ناصواب اسیر  هر کسے از زبان سخن گوید  ایکے شد پرده ات نصیحت افش  کے رہا میکنم سر دامن  حیف باشد که دل زره برده  این سوال است نصف علم خرد  جان تو شد ز کفر مانگنده</p>	<p>ن تواند بر آمدن ز انجنا  زیر حکم تناسخ و مایه  در بدنهائے خوک و گرو شغال  واز عملهاے ناصواب خراب  پوشتد از قدس پاک پیرایه  ولے بر اینچنین خدائے حقیر  عاشقے کو که سوئے او پوید  دامن مروگیر و امین باش  ور برود بقتل خود سرین  یار را نه زه کردن آ زرده  گر سوالے ز فکر دل خیزد  کفر بیخ دل تو بر کنده</p>
--	---

## در بیان وعظ و تذکیر

یا وعظ و تذکیر آن دم آید راست

<p>که دران نوع شهرت تو بود  صد فضولی بکن چه کار آید  فضل باند نه لافهاے فضول  یا بمر دی و بے نشان بودی</p>	<p>هر خیال بهوس بت تو بود  فضل او تا ترانه بنجشاید  نشوی خبر لفضل حق مقبول  کاش فرسخ بدستان بودی</p>
--	--

<p>آنکه خورشید را کند انکار          ذم خورشید ذم چشم خود است          تو بجشش بر آنکه او بجهان          اے بسا صلح ما که مکاری است          گاه باشد که دوست لدار          هر کس عیب خویش می پوشد          واجب آمد بنظر حبله مگر          اے بشهوت نهاده کام تمام          از تپ و درد شان جهان گرید          پیش یزدان نه واصلان مقام</p>	<p>کوری چشم خود کند اظهار          می نماید فرا که کور شد است          راه گم کرد از در سلطان          اے بسا جنگها که خود یاری است          مینماید چو دشمن خوشخوار          بر سر عیب غیر بخروشد          ترسم از فوت واجبات دگر          کرده عشق تو عشق را بدنام          چون بگریند آسمان گرید          پیش هر دم ملوث و بدنام</p>
--	---

عنا زور حق بین و زور خویش بهل

<p>غیر را با غم فراق چه کار          بیغم از و کس چه دارد یاد          تمانه بینی درون دل انوار          گر بدل نیست محبت یار          چون به پیمان حق وفا بکنی          ای که بیرون نیامدی از حجاب          ای که پندے بمردمان بدی</p>	<p>نالده آنکس که دور شد از یار          داند آن کس که بر سرش افتاد          دل خود را تو دل مدان ز نهار          رو بتابی از و بیک آزار          از برای خودت بجا بکنی          سر ز گفتار آنکه راست است          ماه نا دیده را نشان بدی</p>
---	---

عنا لیک در چشم طفلک نادان

در لحد شور و ناله برداری  
آب در دیده کے روان گردو

گرد و خبا نئے کنی زاری  
تہانہ بر دل گنہ عیان گردو

## قدرت خداوندی

از کمان کش بدان خور کمان  
دست پیش سنان غنبد کس  
سو کے سخت دین نصیحت پند  
لب خموش است دل از آواز

گر رسد بر تو ناوک پیران  
گر بہ نیزہ ترا بدوزد کس  
سہست بر پائے دل مرا صد بند  
بر لہجہ قفل و در دلم صد راز

## ۲ ہر کہ خود را شناخت حق شناخت

تو نشانے چہ می نہی بر خویش  
بگذر از رسمہائے دلق و کلام  
ہمہ اندام من پیر از یار است  
در تن من بجز تو جائے نیست  
ای خدا آن بکن کہ از تو سزد  
ور نہ روح از بدن کشید رخت  
آچہ بنیم نہ عاشقے کہ شنید  
آتش شہوت ہم چہ بولہ است

بے نشان است یا شیرین کیش  
دل آگاہ بخواہ و نام خواہ  
تن من محو جان و لدار است  
بر من از ہستیم نشانے نیست  
تن مار آگناہ ما بگزد  
جان سنگین بدار ہم و دل سخت  
این الہم ما کہ میکشیم کہ کشید  
ہمچو بوجہ ہل نفس بے ادب است

## مناجات

از کرم میکنی تو ستاری  
 بار ما خوانده ایم و شنیدیم  
 هر که از خود تپتی شد و خالی  
 تا ترا در دل تو جا باشد  
 دل چو دیوار ریگ بشکسته  
 چون غم و درد و هوشش بر باید  
 چون به بندی نظر زمرکز خاک  
 خاکسارم چو مرده صد سال  
 از کرم سوئے خویش را هم ده  
 ای که چو دو کرامت مشهور  
 هر سر مو گرم زبان گردد  
 لای کرم و رحیم و چاره گرم  
 شادیم ده که غم دل من خست  
 یاوری کن که بے تو یاور نیست  
 شور عشق خودم بدل انداز  
 آتش در ضمیر من آسروز  
 ره آنان نما که پاکان اند  
 پاک و نیکان و پاک کشیان اند  
 شکم کن شکر گر چه بر تو شکر است

نور

پرده نفس مانه برداری  
 هم از آن روشنی بے دیدیم  
 پر شود از تجلی عسالی  
 یار را میل تو کجا باشد  
 جان بیار غزنی پیوسته  
 موج رحمت بچرخش می آید  
 میکشایند در عالم پاک  
 بنده نفس و پای بند ضلال  
 و از شر نفس من پناهم ده  
 یک نظر بر من آرحیم و غفور  
 هم نه الطاف تو بیان گردد  
 چاره سازی کن بیکه نظرم  
 اوقاتم ز پا بگیرم دست  
 بے تو یاور بهفت کشور نیست  
 و از دیگر کارها را نم ساز  
 که بسوزم ز سوز آن شب روزه  
 و از غم عشق تو ملاکان اند  
 و از بے تو سینہ ریشان اند  
 ز آنکه اندر قضا ز بد بتر است



کیست بجز رزق در جهان تو بگو  
روزگارت بر بند و من و ما  
راز و صد غریب و خوشه گرفت  
وز کرهها بگیس بر بار مرا  
هر طرف رونق و بهار بین  
بشکند صف خود او بیزار  
غیر خبث تو ای لطیفیت بد

هر کس را دین موافق او  
غیر حق حبله دشمن اند ترا  
خاک آنکس که کنج گوشه گرفت  
ای خدا راست آره کار مرا  
چشم بکش و لاله زار بین  
حمله زن او بعرصه پیکار  
موجب کین تو بیا چه بود

### در بیان قوم فاسق

رسم و راه و گریه و گریه  
که ازان نفس میشود حظ گیر  
سر ز حکم خدا کس بر تابد  
که دران فحش باشت روکنی  
که در و هست ذکر  
سخت دارد اثر به بد کردن  
هم فساد افکند بدل ننگان  
که ترا افکند به بد بوسه  
میکند شهوت فرو شده گرم  
که ازان گرد و دست سیه نامه

قوم دیگر بود و فاسق دیگر  
زین حرام اند جامه های حیر  
نفس چون تازگی همه یابد  
نفس و شهوت بچو شد از سخته  
نیز شهوت بچو شد از کله  
نیز بر شهوت غصه کردن  
و کز فاسق کمن که ذکر بدان  
نظر خود بد و ز زان روست  
گاه باشد که خواب بستر نرم  
آتش اندر بن دران جامه

دست کس ز آنچه شهوت آید و جوش  
 قدم خود منہ در آن جاسک  
 هر لباس و مکان اثر دارد  
 بر سر بوریانشستن تبار  
 آنکه حد سیل و بیار بود  
 مرد زن از تقیر او بعباد  
 باز رستم زان عذاب الم  
 آنچه کردی بمن لب لطف و کرم  
 من بمنی دشتم ز حسن خبر  
 هر که در جستجوی یار افتاد  
 دل و چشم و زبان و گوش و دست  
 آنچه داند خدا بساطن تو  
 هر چه از تو نمى پسند و یار  
 نفس خود را انگه ساز چنان  
 چستی اے مخنث و نامرد  
 از خداست  
 اے بسا منعمان شوریده  
 بین چگونه جزاى او بد هم  
 هر چه آن باز داردت ز خدا

هر چه بغیرت فرایدت آن پوش  
 که بود کبر و شهوت افزائى  
 بیند آنکس که او نظر دارد  
 به زمسند بود در گمذار  
 هم برودید و نگار بود  
 کو دکان نعره زن بجامه خواب  
 دوش خفتم چون خوش و خرم  
 نتوانم که شکر آن برم  
 تا ندیدم جمال آن و لب  
 از همه شغل و کار و بار افتاد  
 همه از بهر یاد جانان هست  
 برخلافش ز رو کلاف بگو  
 بابت ماند دور تر زان کا  
 که تا بد سراز رو نیردان  
 آخرت شرم نیز باید کرد  
 این نه کار تو هست نه کارم  
 خشک فقرے بخود پسندیده  
 با همه مکر و قید و با ما هم  
 بر تو شوم است آفت است و بلا

در جهان دگر زید آن مرد  
دل نهادم بمهر آن جانی  
رازها را خدا عیان بکند  
بنگر اندر بهار و وقت ثمر  
همچنین جمله فطرت انسان  
بے گناہ ہے خدا تر نجساند  
گر گناہ ہے نمازت در یاد  
نالہ باید نمود و زاری ها  
را کب فرس مے رہد ز عنا  
خود ندا ها کنند آخر کار  
آنکه شد پیش بوزنہ چو گدا

که رخ خود بجانب حق کرد  
که بعالم نہ بینش ثانی  
آنچه نیک است مرد آن بکند  
چون عیان میشود سرت شجر  
میشود آشکار نزد جهان  
بد رود هر که تخم افشاند  
زود در سجده بایست افتاد  
وا ز غم و درد و ستمی ها  
هم رود بیشتر از آنکه بسا  
تا که ام است نیک آخر کار  
این نشان خدا است بهر خدا

### ۲۔ بر امید وصال جان بدیند

گر نزارم زبان بود بدینان  
هر کس از یار ارجب شود  
عشق را جز بیمار کار نیست  
راز ناگفتنی چنان گویم  
مهر صد دل بنور ماه گرو  
تیره دل تیره جان خبیث رگ  
یارب از شعر من اگر مرے

باز شکر عنایت نتوان  
خاک بے باد کے بلند شود  
فکر او در بهشت نائے نیست  
چون نیایی ز رنجبت سویم  
چه زیان گر کے کند غوغو  
پوست آدمی و درون سگ  
خوش شود خیر و شازان در

هم نصیبم بده ز رحمت او  
 پیش پاکان پیدای یزداست  
 نسبت بهت جمله شادی و غم  
 هر که باخوشتن بدارد جنگ  
 منکه باخوشتن بدارم جنگ  
 ملک دولت ز کس نمی طلبند  
 هر که با جذب حق شود غالب  
 چون توان گفت ترک یار عزیز  
 ای بسا ولد مهری که ز شتر  
 ای بسا کس که از عوام اندوخت  
 عارف آمد غنی ز هر تعریف  
 ای دروغا که تن ز دروغ گداخت  
 باز خود را اگر فتم از سر صبر  
 صبر اولی تراست در همه حال  
 الله الله به بین تقاست او  
 اینجاست جائی صد افعال  
 خواب این که یک خیال آید  
 آدمی فریاد از ره گوش  
 این سراب است آغوش

یاد من هم بکن بنوبت او  
 لیکن آن پیش شوک حلوانست  
 حاسدان را نشاطت الم  
 می شود با مخالفان یک رنگ  
 باوگر کس حیان شوم بیک رنگ  
 جنگ از بهر آشستی بکنند  
 دل نه تنها که میکشد قالب  
 که دل و جان رود برکش نیز  
 شد بیک فعل زشت رنگ پدر  
 بست سال و بیک و چه خست  
 عارف پاک جوهرست شریف  
 در و مارا معالجه نشاخت  
 ضبط کردم دو چشم خود از جبر  
 راحت اندر جهان ببند خیال  
 ناگهان برده بر جانش او  
 راحت اندر جهان ببند خیال  
 اگر خوش بود غم انس را بد  
 جانور از گلو و خوردن نوش  
 می نماید ز دور چشمه آب

<p>وقت غم کس نه خویش هست نه یار          بخت کم خواه بے نصیب باش          خاک شو پیش زان که خاک شوی          کاش بر اعمتاد این خانه</p>	<p>بار خود را بدوش خود بردار          سروری کم بجو غریبه باش          تاز بخت و فساد پاک شوی          رخت انداخته بویرانه</p>
<p>۱۰ خانه از ریگ خشک ساخته اند</p>	
<p>گر بهشت برین همه خواهی          بامان امید شام مدار          هر چه بیایدت بنه طیار</p>	<p>باش اینجا چو مردم راهی          شام چو آیدت صبح گذار          اعمتادومی مکن ز بهار</p>
<p>۱۱ سمجھ طاموس پر ز نقش و نگار</p>	
<p>صد ظلم است اندرین خانه          همه اندیشه و غم زین است          عاشقان را بدستان کار است</p>	<p>نفس دیو است و رو جانانه          که تو طفلی و ما ز رین است          کفر دین است گر بپای است</p>
<p>۱۲ دعوائے بے دلیل ترک چیا است</p>	
<p>هر چه از تخم صدق بشتانی          گر بری ریگ را بزرگ و بلند          اینجهان نام هست دروانه          عارفان بر کنس ازین نام اند          سرخ و تابان مبین خد و خاش          بهتر آمد که هم نه روز نخست</p>	<p>مے دیدم شره های نورانی          جنبش با و خواهدش و سنگند          دل بروم و نکلی است دیوانه          زانکه با آگهی ز انجسام اند          دیو سر زوز یاد بد خاش          یاد داری هر آنچه آخرت</p>



<p>منکر کن هم ز روز جاده شب نیم عمر تو رفت در خوردی اندکے ماندہ است پس خورده آنکہ دل بر رخسار شد است ہر کہ دنیا گرفت و دین بگذشت کردہ خویش تن بیاید پیش نیست بے زہد نزد حق قدرت</p>	<p>نہ چو شب آیدت برنج و لقب نیم دیگر بس سرکشی بردی دشمنان شاد و یار آ زردہ گر بدست افتد بجان چہ بدست گلبنے را بریدہ و خار بکاشت چون نیابی چو خود زدی رہ پیش گر چہ پیغمبرے بود پدرت</p>
<p>۱۰ چون تلف میکنی زمان حیات</p>	
<p>اے کہ در گلرخان گرفتاری عابد حق بلند تر ز ہمہ گر چہ باشد بلند سر و جمیل ہر کہ حق را برائے حق خواند چون ملوث بود نماز و نیاز</p>	<p>در رہ خویش خار مے کاری افضل وار جہت تر ز ہمہ وور تر مے رود تخیل طویل ہر چہ دانستنی است میداند پردہ از نفس تو نگرد و باز</p>
<p>۱۱ چون غرض در میان بود بازی است</p>	
<p>چون ز تو سرزند دروغ و خلاف زان خداوند پاک ظلم کجاست</p>	<p>بے نمک باشد از اولاف عفا آنچہ بر مار سد ہم از بریا است</p>
<p>۱۲ شعبان ۱۲۹۳ ھ عجمت</p>	
<p>ہر چہ دور افکنند ترا از یار</p>	<p>دشمن لست زان بگیر کنار</p>
<p>در بیان بیت پرستان</p>	



زین غلط کرده اند ایشان راه  
 سنگ شد سنگ راه بیدنیان  
 گرمیرد کس بدشت تتر  
 آنکه او خود قناده است بچاه  
 از کج راه بکس نماید بوم  
 گر ترا نور دیده اندزاید  
 هر که او محو شد بطاعت دست  
 چون کنم توبه از وصال نگار  
 خانه صبر شد ز درد خراب  
 هر که در کار و بار عشق افتاد  
 تا بکے محفل شراب کنم  
 مرده این دلبر نگارین است  
 آنکه مارا بسوخت از غم خویش  
 چون رسی بر عمارت از یک گام  
 پایہ پایہ توان رسید بام  
 شکر کن گر ترا رسد ضرے  
 گر گناہے ز مردمان پوشی  
 صد حجاب افگنی بروز خطر  
 آخر الامر سز سجنه باند

که نکردند سوئے یازنگاه  
 سنگ افتاد بر دل اینان  
 بهتر آمد از آن که بزی زار  
 دیگران را کجا نماند راه  
 دیده بوم شوم خود معلوم  
 هر طرف بوی آتشنا آید  
 دشمنش آن بود که دشمن است  
 توبه از توبه میکنم صد بار  
 توبه را عشق برد چون سیلاب  
 سرو پالش همه رود از یاد  
 سرگرا غم بھل که خواب کنم  
 آنکه در خواب ناید آن این است  
 چه دهم شرح حال او زین پیش  
 پایہ پایہ توان رسید بام  
 نتوان بر شستن از یک گام  
 که پس هر بدی بود برترے  
 در نهان کردنش بجان کوشی  
 نکنی ذکر آن به هیچ بشر  
 ز آنکه تخم است و حق برویاند

دلستان هر زمان دینیم  
 لیک هر دم روم بسوی نگار  
 جاہل ارباب تو سہم لے جوید  
 تا سوزم نشد عیان این راز  
 چون نجام بدستان پیوست  
 ہر گناہیکہ در دولت آید  
 جہد کن تا از ان خیال رہی  
 گریہ و آہ پیشہ خود دار  
 علت نیست ہچو بید روی  
 صبر کن صبر نامید مشو  
 آنچه خوشی تن تو نپسندی  
 ایکہ در خانہ ماتم داری  
 زلف ہر وقت جنبشہ دارد  
 دست ظالم بریدہ میباید  
 خندہ بسیار کردی ودانی  
 ہر کہ او گریہ از فراق نگار  
 در مجازی نظر بسیار یکے  
 خوشی تن را در آرد و صف حال  
 ہر کہ در گفتگو و خندہ سنزد

در دل افتادہ است صد ہمیم  
 گرچہ جاہل روم بسوی نگار  
 آخرش سوئے جاہلے پوید  
 کہ چرا از نگار ماندن باز  
 چون دل من باین آن پیوست  
 ایزدوت پر وہ تو نہ ساید  
 تا ز ناپاکی و وبال رہی  
 تا مشیہ دست گیروت داد  
 در دل را بجو اگر مردی  
 مکن اندیشہ از سگب غوغا  
 بر برادر چہ را ہے بندی  
 چون بگوئی بکس کہ بیماری  
 تا چہ بر من مصیبتے آرد  
 تا بکس دست جو ز نکشاید  
 ہم بہین ذوق گریہ آجانی  
 این شنیدم کہ آخر آید یار  
 رسم و راہے یکے است کار یکے  
 تا نگردی چو من اسیر مقال  
 حالت صافیش شود پر وود

آب رو تو آبرو ها رخت  
تمو دے ہزار حکمت ها

تا دوزلف تو رسم جورا نگیخت  
گر نگر دی طلب خرواز ما

## نصیحت در بدظنی جسد طعن

دست شان در سہوا پا در گل  
اے بسا پاک و شکل رسوائیت

عامہ را عشق آب و گل در دل  
لیکن این ظن بد نہ ہر جائیت

علا سو ختم اندرین نالم و درو

ہر درختے تو از ثمر شناس  
تا نیسار ند بر تو رجعت او  
عیب او از نکوئیت چه برد  
منتظر باش بد تو برسد  
شاہد عیب خوشتن باشد  
عیب جوئی خود از حد باشد  
دشمن قحبہ قحبہ بیاشد

مشکلے نیست راست است قیاس  
دامن پاک را پلید مگو  
گر پلید است خود پلید بود  
ور بود نیک و تو بگوئی بد  
ہر کہ ناویدہ طعنہ زن باشد  
عیب جوید کسی کہ بد باشد  
رگ جان کس ہرزہ نخر اشد

علا گر ز روئے شریعتے غم سوار

حملہ آرد برو بدندانے

سگ چو بیند کہ سگ بردانے

علا شکل خود را بہ بین در آئینہ

منفعل از قصور حال خود اند  
نکنند ذم نہ بد و عسر و بے

عارفان را کہ دیدہ ہست بلند  
تا بخوشد حسد بہ نفس کسی

در سر عیب گوئی اخوان  
 توبه چون ممکن است و استغفار  
 شاید اورست از عذاب خدا  
 جامه در دست کافری چورسد  
 تخم چون در زمین خود ریزی  
 گرد آن میکشی یکے دیوار  
 چون رسد وقت آبپاشی آن  
 رنجهاے بری شبان در آن  
 کشت را آب میدهی بمراد  
 کشت آن مالک است این سلام  
 گر شهادت بر آید از دهنه  
 مابکشت است اندران دانه  
 مالکش بر سر است واقف حال  
 گر شهادت بر آید از دهنه  
 چون خدائے که آفرید بهشت  
 چه گمانے کنی که آن یاری  
 این خیال و گمان ایمان نیست  
 خشم رحمان فسر و دواز سخن  
 بسگر آخر بسوئے کار نرید

عیب خود را عیان کن نادان  
 گر بدی هست بهم بدش شمار  
 تو هنوز از معذرت بقتنا  
 وقت چرگینیش تمام شود  
 هر صبا حے بسوئے آن خیزی  
 یا کنی لفتش آنها پر خسار  
 فکر آتش بسوزد دل جان  
 خلق در خواب و تو در آب فرا  
 نے زیارت خبر نه از سر یاد  
 مشوای پنجه کار اینجا خام  
 هست آن مرد تخم این چمنه  
 نبود چون زمین ویرانه  
 کشت خود را خود آ در و بکمال  
 خاک کن در دمان طعنه نے  
 کمتر از رست در حفاظت کشت  
 و گذار و فسق و بدکاری  
 پیش حق ذم مومن آسان نیست  
 که بود در ذم نجسته تنه  
 که سروران دین بسرید

باز آنکس که عارفی است تمام  
 هر که او خنجر زبان بکشد  
 جامه چرگین بین لطف بخش  
 پاک اسلام همچو جامه پاک  
 هم بلیدش چو جامه چرگین  
 شب بر آتش بخشدش در آب  
 عیب جو داندش که چرگین است  
 با دوا دان بر وجهش پاک  
 همچو مرونب سرو آویزد  
 همچو نین حق بمومن ظلم  
 آنکه داند سپید کرد بدست  
 همه نقصان بخیزد از خامی  
 کس چهل و ظلوم و ظام مباد  
 بزم برخاست و بر آمد روز  
 خواجه در بند نقش ایوان است  
 چون ز بنیاد رفت خانه تمام  
 هر که دید و نکر دزدان آگاه  
 مانند انسان که روز اول را  
 در زبانی بلند و است کند

فایغ آمد ز لغت دشنام  
 او تر از یزید خواهد بود  
 که گرفت است گا و ریکیت  
 پرده پوش است خود رسیده خاک  
 در خیم گا و رصفا آئین  
 تا گذارد تمام چرک خراب  
 و اندر آنجا بهار نسیم است  
 بر سر سنگ میزند بے باک  
 لاجرم چرک آن فرو ریزد  
 می فرستد هزار در و دالم  
 بزنگایش امید باید بست  
 خامی آمد و لیل ناکامی  
 بر کس عیب ناکام مباد  
 ای عجب بین که خواجه است بنو  
 خانه از پائے بست ویران است  
 ایله هست فکر رفعت بام  
 خود بگردست خلق را گمراه  
 یک قدم پیشتر از ان نهاده  
 در دم از غم محض هست کند

<p> کو دے خاک را نسیم کرد  گفت آن مرد را که منتحل اگر  همه بسیم خاک کوچه و راه  سوزن در زمی افتاد و براه  گفت مارا چنین خسارت نیست  هر که او طبع کو دکان دارد  سوزن از پر و ختن باشد  هر که رخت افکند بوی ران  آتش عشق نه سببان و دلم  بر درت او فتاده ام چون خاک  تا شتی روی مردوزن از من </p>	<p> تو دے بر فراخت از خس و گرد  تا به بسیم خاک را صد بار  تا براریم سوزن ناگاه  جست بلیکن نیامدش بنگاه  تو بدین لالقی که کارت نیست  خوش شود چون شب بد آرد  نه برائے سپو ختن باشد  مے نماید بر ز دیوانه  بوی گل بخش در خمیر گکم  از تو غم زد و گردارم پاک  چون پوشی کنون رخ روشن </p>
---	--

ما چہستم ذرہ حقیر و ذلیل

سخن اہل عشق خود جو شد اگر چہ عاشق بہ ستر آن کو شد

ما عشق ہرگز نہان نمی ماند

نعت پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم

<p> آسمانہا ز عظمتش بشکفت  نیستش در کمال درخشاں  ہم سجد نعت او بیان کرد </p>	<p> نور او شرق و غرب اگر گفت  من نہ گویم ثنا بر سجد و حجاب  ہر سر مو گریم زبان کرد </p>
--	---



تا برش است نور و تابان  
 چیست نقصان بشان چشمه بلور  
 گر کنی تفت بسوئے مهر منیر  
 سوئے بالا تفت نیا بد راه  
 تا قیامت تفت است بر رویت  
 کاش می کشمت بضررت خاص  
 اے سگ بد سرشت و بد گوهر  
 نفس را کن بزور مروی زیر  
 اے سرور ریای شیطانی  
 ترسد از خلق هر که خود کا است  
 جان عاشق بدست دلداری است  
 هر که بسیار دید ریخ کسان  
 مرد سالک چرا شتاب کند  
 هر که یک ذره آگهی دارد  
 اے بد بید و عقل خود مغرور  
 در جنابش تضرع باید  
 کافر را حقیر و ذار مبین  
 دل کافر هم است در کف او  
 تا سر جو ز نشکنی از سنگ

پیش او آفتاب در نقصان  
 چون تو خفاش گرمباند کور  
 هم برویت فتقنای بے پیر  
 باز گرد و بروئے تو آنگاه  
 قدسیان دور تر ز بد بویت  
 تا مشرف بگشتم نقصان  
 دور تر از شرافت گوهر  
 تا برسد زیاد نام تو شیر  
 مروی را از خلق ترسانی  
 بنده نفس و بند در دامن است  
 گر بخواند نه جائے انکار است  
 ز ویند غنایت جانان  
 هر که در لبست فستح باب کند  
 دل ازین دام گاه بردارد  
 صید نزد یک را تو جوئی دور  
 خود کشاید چو بند بکشاید  
 ممکن آمد که میرد اندر دین  
 چه عجب گرفتد نگاه برو  
 نماید دینینه از دل تنگ

۱۰ من ندارم دے بجز توت رار

فرد

شاید آمد پر حقیقت زاید آمد مدعی	از دو شاید و نحو صد مدعی باطل شود
مدعی گر بود دوست هزار	شایدی را دو کس بود بسیار
بدگمانی مکن بکار تباه	تا نگروی ز سر کس آگاه
چون کنم شکر جو و منت دوست	هم گناه هم سر از عنایت است
دست گلگون بکوزه باشد دیار	خود بخود کوزه کے شود طیار
نام گلگر خشم بود پنهان	خواندش صاف صاحب عرفان
گر نه مال د خشم کف خم ساز	چون بگرد و عمیق و پهن و دراز
گل شود خم ز صنعت خم ساز	خود نگر و عمیق و پهن و دراز
چه شهادت دید ترا دل و هوش	که تو خود آمدی بخوش و خروش
یا بفرمان و حکم قادر پاک	همچنین بین بسوئے وقت پاک
نظرے کن تا ملے و نہ ما	خود کن از قلب خویش استغما
چه شهادت دید ترا دل و جان	که تو از خود بیامدی بجهان

۱۰ با کسے دیگر تفرستاده است

گاہ راضی بصلح و گاہ بجنک	کار و ادار نیست بر یک رنگ
صنعت اوستاد نادار کار	مخ اوستاد کند نہ زوانکار
بر درش جامہ چاک افتادم	سر بر نہ بنجاک افتادم
کور کے کور را امن اید راه	گر بردا و قند ہر دو بچاہ

<p>کے اسیر سے اسیر بر باند  ہر دم جانب تو بہت نگاہ  از فراق تمام شد کا رم  مردم و تنگ رستی سویم  دست بہت بد امنست وہ ام  مردم نیست مرد نم نقصان  این تغافل خلاف ہوش بود  راہ لذت بود نشاط درون</p>	<p>چہ دید آنکہ خود فرو ماند  دل تپان از فراق و دید برام  نشدی یک زمان تو عنخوارم  سو ختم نادی تو در کویم  کنج خلوت شد است نغمہ ام  گر تو راضی شوی زمین آجان  آخرت نیز چشم و گوش بود  لے تماشا نہ ہر و باغ و عیون</p>
--	--

۱۔ اگر ملائت بود طبیعت را

<p>چون بہشت برین شود آن شت  بدتر از دوزخے شود آن باغ</p>	<p>کہ در و مشرودہ نصیب تو گشت  کہ دران بردل تو آید داغ</p>
--	--

۲۔ جائے شادی اگر چہ نیست دہان

<p>در گہ یار و دوتر ز جفا است  مار بہت این نہ گیسو پر چین  گر نہان نیست ناقض الاسباب  سبب پنختہ میبود در دست  چند روزے باہل باطن باش  دیدہ باشی چشم خود بسیار  چون خدا خود بود مقلب قلب</p>	<p>ہر چہ بر ما است ہم ز کردہ ما است  امتحان کم کن نزد دور بہ بین  با سبب چون نہ تو مطلب یا  باز آد بروئے کار شکست  تا فسادے تو بر تو گرد و فاش  کہ دو صد حیلے شود بے کار  کہ تواند نمود ایمان سلب</p>
---	---

اے کہ داری بدل ہزار مراد  
ہر کہ از صدق دل بجانان داد  
بچتہ مرغ را از رستہ ہرے  
گر فرو آفت از قضا بزین  
دل من مُرد و دیدہ بخواب  
چون خلاف خرد بود گفتار  
گر سخن با خسر دنیا میزد  
گر کہے گویت کہ حمل فلان

این نباشد بدین عشق و دوا  
درو و عالم وصالش است مراد  
ہست از مار و موش صد خطرے  
میشود باعث ہلاک ہمین  
بر سر گور دل فشانند آب  
دل نیار آمدت بران زینہار  
خود ز نفس خودت شکے خیزد  
شد بچل و بزا و شیر زبان

عابہ یقین گوئی اش کہ ولد زنا است

## تردید شرک یا رب تعالیٰ

گر کہے اندرین زمانہ ما  
با وجود صفات انسانی  
کیست آنکس کہ باورش دارد  
گر کہے فی المثل زیر ہمنان  
آنکہ ہم مکتب تو ہست و رفیق  
آنکہ اورا بسفرہ بخورانی  
آنکہ خود ما در تو یاپدر است  
آنکہ زن و مرد و پسر دارد

نستے خود کسند ذات خدا  
گوید این حروف را بنادانی  
در حقیقت خدا نش انگارو  
آنکہ مے و نہیش اب و انخوان  
آنکہ ہم پیشہ تو ہست و شفیق  
آنکہ از خوردیش ہمے دانی  
یا پدر نیست مگر ترا پسر است  
ہمہ عادات چون بشر دارد

با تو مسکن قریب تر دارد  
آنکه یار تو از تپیم زبان  
آنکه بسیار دیدی اش نالان  
آنکه یار ت بشهوه گنده  
گر کنون او پس از زمان راز  
گوید از خبث من خدا هستم  
سجده باید مرا نه دیگر را  
جبر و سختی کند برین هر دم  
چصیت ایت بگوزدانش داد  
یک گس هم نیا فریده بدست  
صد پیمبر خدا فرستاد است  
همچنین مگر تعصبت نبود

خانه با خانه در بدر دارد  
حق صحبت ز سالها بمیان  
پیش او ستاد همچو بدجالان  
هم شریکت ببازی و خنده  
در خدای تو قدم نهاده اند  
خالق هر بلندی و پستم  
بت گده را بسوز و زود بیا  
که پرستش مرا کنید هم  
او خدای است یا ز اهل فساد  
لا فها میزند چو مردم مست  
لیکن از ما ورے نه خود را داد  
بنگر آن عهد را چشم خرد

این مراتب که گفتیم تمام

فرض کن این خیال در دل خویش  
نظر کن تا ای فرما  
بندگان اسیر حرص و هوا  
هر که حق و چشم حق بین داد  
چون زن قصبه ترک شوهر گفت  
پرده خلق پوش تا ستار

که تو هم بوده ز ظالم کیش  
خود کن از قلب خویش استغما  
چون خدای شوند بر خدای  
نشود این عجزه را دادا داد  
میشود هر شب بعد کس حفت  
پرده ات ابرو شد از اغیا

نیک گری بهین دنیا  
 بے حقیقت و پاپس نه بود  
 هر که دور از رخ دلارام است  
 حالت خسته ام چه میپرسی  
 گرگ درنده در درون داری  
 جمله قرآن بحق کشده بخور  
 مهربان است آنکه قیادت  
 جمله قرآن بحق کشده بزر  
 جمله قرآن دوائے علت است  
 بر سر نفس پاسبان و بیا  
 هر که باشد دور و ز او چو یک  
 مایه وقت را گرامی دار  
 هر نفس گنج به شمار بود  
 یکدمی گرتلف شود از مرد  
 با خودی رونمائی نماید  
 چه فرومانده بخاک نثرند  
 بگذار از چون چند در زندان  
 کاش دلبر نکرد رفع نقاب  
 دم بخیز و وفار دلبر زن

شد نمونه پئے سزا و جزا  
 هر چه پندی چو در دس نه بود  
 خود تو دانی چه تلخ ایام است  
 در پیوسته ام چه میپرسی  
 غفلت از حال خویش چو داری  
 از ره راست چون قنادی و  
 چشم نه بر خدا دل کجا است  
 دیده بکشا بسوئے آن بنگر  
 چشم بکشا تصور تو کجا است  
 با خودی چون روی بسو خدا  
 در خسارت قنایش چه شک  
 بیم از رهن و حرامی دار  
 داندش هر که هوشیار بود  
 خیر و اندر دلش از آن صد  
 صدق گر باشدت بیار و بیار  
 پائے سمیت بنه سحر خ بلند  
 تمانه حایه بماندت نه کران  
 رفت عمر عزیز با سحاب  
 و از همه کار و بار دل بر کن



زندگی از برائے یار خوش است  
 کاهلی در امور شرع متین  
 شد تلف در هوا همه حرمین  
 دل نهادن بدین سراج دون  
 یا بدین باش یا بدینا باش  
 ترک دنیا نخواهد آن دادار  
 مرد را طفل وزن قلب سلیم  
 لیک چون پائے بندش باشی  
 روئے تو بسوئے طفل وزن باش  
 یارب آن رو بجاوب بنایم  
 اے دریغ آن جنم کجا رفت است  
 هر که اکنون کند چنین دعا  
 کس نه بینم که رویه آرد  
 نفس خود را بده بزور شکست  
 هر طرف جستجو بدار و تلاش  
 یار پیدا شود در آن هنگام  
 هر که گم گشته را بجوید باز  
 تانہ کار دولت بجان برسد

در نه مردن هزار بار خوش است  
 ناگهانیت بر دایرون از دین  
 خواجه در دل بسجده صدین  
 عاقبت میکنند ز دین بیرون  
 نشود مجتمع معاد و معاش  
 آن بخوابد که الفتش بگذار  
 نکند منع از خدائے کرم  
 فارغ از عشق و لستان باشی  
 بر خدا جوئی ات سخن باشد  
 تا مگر اندکے بر آسایم  
 رفت و بنگر بمن چہا رفت است  
 که من استم خدائے خلق و راک  
 در حقیقت خدائش انگار د  
 پیش زان دم که بر تو باز دست  
 حرب خدعت بود تو سادہ باش  
 کہ تو گردی نہان بعشق تمام  
 گم کند خویشتن در آن تک و تاز  
 چون پیامت زد لستان برسد

بر تو یکدُر غنایت دوست  
 تان از خوشن جدا گردی  
 تانیا بی ز نفس خود بیرون  
 تان پیچی سدا ز هوا و هوس  
 تان بندی کمر مہر و وفا  
 تان باشد دولت چو آئینہ صفا  
 تان چشم ز خلق برگردد  
 تان پشت آوری تو بر عالم  
 چون دہندت بکوئے جانان راہ  
 آفرین کسے مجواسے جان  
 این تصور ہم از عنایت او است  
 با اسیران نفس بدست را  
 بوسے اخلاص نیت در دل ما  
 اینچہ بیدینی است شہدت و شہد  
 تان نظر نیست بوسے نگار  
 کسے ز تہشی سواد برگردد  
 از فساد مواد میسر م  
 نکند ترک نفس من کین را  
 دیگران را چہ پسند ما بدہم

بہ کہ از جہد ما کنی ہمہ پوست  
 تانہ بر یار خود مند اگر دی  
 تان گردی بعشق او محزون  
 تان تالی چو طفلک بے کس  
 خدمت آری بصدق و سنجھا  
 پر بعشق دہنی ز لاف و گرفت  
 چشم و گوش تو کور و کر گردد  
 فارغ از بدح و خیمہ انہوم  
 آن از مشکلات رہ صد آہ  
 این تصور بکن کہ مرد جهان  
 ورنہ مارا سہن نمانی خواست  
 کند مے بر کف است مہو بہرا  
 خود نمائی است جملہ حاصل ما  
 خادم عمرو و فرد خواہ زنہ پد  
 کسے دہندت گذر بکوئے نگار  
 چون بشوئی سیاہ تر گردد  
 چیت آخر علاج و تدبیر م  
 آرمودم ہزار بار این را  
 منکہ خود پسند مردمان شدہ ام

هر که از جوهر آشکار کند  
 نفس کے میر و از جدال ستیز  
 هر که دار و غرض بخت پیدا  
 لیک بر نفس چون نظر باشد  
 هر که را دیده بر ارادت است  
 یک جوئے نام خود نمی جوید  
 میر زو جامه و قبائے غلام  
 این زبان هم رو و بر حجت دست  
 چون ستایش نمیکنی آن را  
 کافر هست و فسق و نادانی  
 مدحت مردم انتظار کند  
 زیر خاک تر است آتش تیز  
 نے خمر و شرب زیان کند نه ریا  
 اندران راه صد خطر باشد  
 کار دار و دهر و غرت دست  
 هر چه گوید طفیل او گوید  
 میکند مدح و وصف خواجہ تمام  
 هر سر مور این منت اوست  
 که دهر عقل و لطف و برهان را  
 گر کسی را بسوسے خود خوانی

هر که از جوهر آشکار کند  
 نفس کے میر و از جدال ستیز  
 هر که دار و غرض بخت پیدا  
 لیک بر نفس چون نظر باشد  
 هر که را دیده بر ارادت است  
 یک جوئے نام خود نمی جوید  
 میر زو جامه و قبائے غلام  
 این زبان هم رو و بر حجت دست  
 چون ستایش نمیکنی آن را  
 کافر هست و فسق و نادانی

## در مدح کبر

تیر از خاک و مار و سگ باشد  
 خاکساری ز طبع انسان است  
 کبر او پر تو ننگار بود  
 نه تکبر که خود نمائی است  
 بنده حکم بادشاه بود  
 پیش مخدوم سر نه جفا اند  
 که خلوصش شود بشاه عیان

هر که را نخوتے برگ باشد  
 این تکبر خواص شیطانست  
 هر که محو وجود یار بود  
 کبرش از شان کبر مایی است  
 هر که خواهان قدر و جاه بود  
 خدمت آرد چنان که تواند  
 روز و شب کوشد از ته دل جان

نفس میر و تباہ شکل شہی چون فتنہ پر تو عنایت دوست خلق گوید ز نفس تا نہی آن درست است لیکن ابدل حست کوشش خام ما اثر نکند ره و سہدت بفضل بطلب بنگر آن را کہ سوئے طور بشتافت عاشقانرا بغیر خویش چه کالہ	تا نہاید ز نفس خود نہی دل بگرد و چور و غنہ درست نشوی باریاب بزم شہی تا نیایی ز نفس نتوان رست کہ رہد کس گرا و قط نہ کند بے طلب گز بخاندت چه عجب سوئے آتش برفت و نور بفت عزت عاشق است عزت یار
---	--

اگر دلا رام خوب و باشد

## خطبہ کتاب نعتہ الباری

کیمیائے است حضرت دادار ہر سر مو گرم زبان گردو سرو پا تم تمام نعمت اوست ہر چه بینی بما بفضل اوست صدق یاری است در وفاداری چون دہی دل جمال صوری جان بلب آیت نفرت دوست صحبت فاسد و حدیث سن	ہمہ عیش منہ کہ شاہش یار شکر جووش کجا بیان گردو چون شمارم ہر آنچہ منت اوست کفش و پار و کلاہ و سرمہ روست مان اگر کردہ تو نگذاری نتوانی دے صبری را مے پسندی ہر آنچہ مفری اوست میشود و در زنج افکن
---	---

فرسخا شعر و شاعری بگذار  
ترسمت در عمل زیان نبود  
چون ببردی حصار خود بر نیم

یار و لبر طلب کند کردار  
بهره تو همین زبان نبود  
دست بردست یار خود بر نیم

## در بیان عمل

کاملی در اطاعت فرمان  
این شیاطین پُر زلف و گزاف  
تا ازین راه نام خود جویند  
هیچدانی که نقد چشم که بخت  
هر که خوف خدا می دارد  
هر که از جذب حق گذارد کار  
همت چست دارد و قصد دست  
کار فقر است کار جان دادن  
جان درین راه نثار باید کرد  
تا توانی دل سلیم بدار  
گر زوقم شهبان خبر یابند  
خلق را سوئے حق بخوان بخود  
چون دهند چشم بر حق دار  
چون پیدا است کار و حیات

باشد از جهل قدر آمر آن  
شرع را میکنند استخفاف  
کس نداند که نجس و بد بویند  
آنکه خود را ندید و راه نشناخت  
هیچ خوفی بدل نمے آرد  
زندگانی کند سیاه و بهار  
که بود شوم بخت مر و دست  
نه بدست او فتد زنان و اوان  
در سر کار یار باید کرد  
عجب و کبر و ریاء بدل بگذار  
از حسد سوئے من عنان بلند  
بر سلیمان بناز چون بدید  
تا نیفتی بعجب و استکبار  
تا توانی بسیار گیر ثبات

آنکه او آفتاب پیدا کرد  
خال و خد تبان ز صنعت او است

ماه و صد آنجس برید کرد  
چشم خوابان دست و دست او

## در بیان حسن الکی خطاب موسی علیه السلام

گفت اے سوخته بعشق فرید  
اللہ اللہ چه طلعتی است خوشاب  
تاب دیدار من نمیداری  
حسن او میکشد بجانب خویش  
حسن او مهر را در خشان کرد  
حسن او عقل را صفائی داد  
حسن او حسن داد انسان را  
حسن او نور آسمان و زمین  
حسن او هست جاذب دل تن  
در جالش ملاحتی است عیان

حسن ما را نمی توانی دید  
که بیدار او نیاری تاب  
عقل و هوش افتد به بیکاری  
حسن او جاذب توار پس و پیش  
حسن او مانتاب تابان کرد  
دیدہ را نور و روشنائی داد  
دربیکدانه کرد و نیان را  
حسن او حسن کیش و ملت دین  
به چو آهن ربا است بر آهن  
که کند نحو جان عالمیان

## در بیان استقامت

استقامت نشان دینداری است  
استقامت بهین که از ره یا  
گر چه سوزند یا کنند بملاک

دین بجز صبر لاف و غداری است  
پا بنجد ترا الصبر آزار  
بی حیت از مردمان نیاید پاک



غم و شادی ترایکے گردو  
تا کند رحم ایزد متعال

صد بلا بر تو اندکے گردو  
با وفا باش و مستقیم احوال

## معنی ایمان

ہست مفر شریعت عزا  
بر سرش خاک بر پیش نفرین  
ماند اندر شعائر اسلام  
یک نگاہش تمام کارم کرد  
چشم او بود سوئے من نہان  
خواہش فرمائے یار محرم  
مے بہد پیش عامیان کان  
نقد کام او برون ز منتال  
رہ نیابد بحضرت عزت  
نکند یار جانب تو نگاہ  
نظر مافضل دادار است  
بت مارا پرستشے باید  
دانند آن یار در دما با سے  
ترک حق سنگ پرستیدن  
زین تبر حسیست اگر شوی شایہ

حفظ سنت ادا حکم خدا  
ہر کہ سرتابد از شریعت دین  
حسیت ایمان اطاعت احکام  
زر گس مست او شکارم کرد  
گرچہ شد ظاہر چو دشمن جان  
مادرین کار و بار مے نگریم  
زود از حرف مائے درویشا  
ہر کہ را میرسد زبان زوال  
ہر کہ خود را پرستد از سخت  
تاناہ خیزی تو از رعوت مجاہ  
دیگران را نظر بکردار است  
بت پرستی اگر نمے شاید  
ہر کہ سوزد بفرقت یارے  
نیک کار است نزدائے کوون  
ترک یار و اطاعت اغیار

آن دلی کز دلی نگیرد راه  
 صبر کن بر غم و الم تا یار  
 عادتش نیست اینکه بگذارد  
 هر که از کار ماند کارش شد  
 تا تو هستی اسیر خود بینی  
 گیر و انسان به صاحب را  
 شرم کن زان فساد که دمام  
 نفس خود را بیایست افکن بست  
 همه عالم بخدمت و کار اند  
 هر که افضلت است محکم تر  
 شب نذر و امید صبح بدل  
 آنکه در ویشی اش پسند افتد  
 ممکن آید که دوستان خدا  
 تا بسیرت نباشدت بکمال  
 تا شنیدم که هر در لبس  
 آن کس را همیشه وقت نکوت  
 لذت نیست بچو هر بار  
 طمع خوشدلی بجز دلدار  
 ابلهان را برفق پند بده

ع  
 در آخر همان  
 ردی تر متعل  
 ت که در ابتدای  
 سید اشقی

اغلب آنست کان لجم سیاه  
 دست تو گیر و از گرم یکبار  
 نظری کرده باز بر و ارد  
 در تجارت نزدیک هزارش شد  
 در صفت قرب قدس نشینی  
 مرگ از هم جدا کند ناگاه  
 در پیشین شب با قول شام  
 پیش زان دم که نفس باز دست  
 تا دلی یار خود بدست آرند  
 دار و امید ز لیکن کمتر  
 نشود صبح و شام را آمل  
 قدر او نزد حق بلند افتد  
 فاستقانه بوند چهره نما  
 در خلایق تصرف است وبال  
 دیگرم الفتی نما ندکس  
 که همه وقت یار و در دل است  
 عشق و زرد دل از همه بردا  
 گر چه داری هزار گنج مدار  
 حنظل تلخ را بقتند بده

اصل این کار یافتن باشد  
 حال باشد نشان ره نه مقال  
 ممکن آمد که دیو بد کردار  
 دزد از حرفهای درویشان  
 اے بسا کلب نفس و سمیت  
 گر بگفتار باشد ککائے  
 فضل تا بد بوقت خود چون بلور  
 چون تبا بد ز شرق مهر شیر  
 همچنان دین حق چو می تابد  
 اے برادر نماز آن مستور  
 شرط صحبت بود که بے صحبت  
 لیک شرط است صحبت ویدا  
 آنکه در بارگاه سلطانے  
 بور و زنگش نهان نمے ماند  
 چون نهان ماند آن دل بریان  
 دوستے را نه یک نشان باشد  
 کشته عشق زنده است نام  
 نام میت بهاسر اوار است

نه سخن هرزه یافتن باشد  
 در مقال کسے بند خیال  
 یادوار و دوچار خوش گفتار  
 فخر جوید از آن چو بدکیشان  
 مینماید چو اصلان ز برون  
 کار فرسخ نکوشد بای  
 نه بکوشش نه از طلب بزور  
 نرود باز پس بشر شیر  
 کس نیارد که روئے آن تابد  
 آنکه باشد ز عشق غرقه نوز  
 شناسی ہی و پر حکمت  
 چند روزے تر قب الوار  
 دار و اندک تعلقی نالے  
 حائل اورا شناسد و داند  
 که بیارش شده بتلق جان  
 صد نشانش بروعیان باشد  
 زندگان را منہ تو میت نام  
 که برین نام ماصد آثار است

در بیان دعا

<p>چون زبان زنگ صدق مجاید چون شود دل اسیر رنج و غنا</p>	<p>بر سخن هاشم نور می تابد کار مردان صبور می است و دعا</p>
<p>عابدی را صبور می است نشان</p>	
<p>از ره صبر سرگرد دعا بکنی عجالت اندر دعا زیان دارد خنک آن دم که با قضا سازیم ره دشوار عشق بنور ویم دلبر از ره کرم باز آ منکه از هر دو عالم آزادم از تو بسیار لاف نازده ام آنکه در دمی بجان او افتاد خواب را دور کن ز دیدۀ خویش هر دمی یاد او بکن از دل</p>	<p>کام یابی و دل صفا بکنی بر دل و دین تو بلا آرد به سر کوسه یار سر بازیم خون بریزیم و سحر رو گردیم شهره شد در غم تو فروخ ما دل و جان را همه بتو دادم قدم اندر گزاف نازده ام دیگر از عیش هائیسار و یاد که ترا کار کمال است به پیش تا توانی دمی مشو غافل</p>
<p>نعت پیغمبر صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>از تو صد تشنه ای امام انام</p>	<p>شریبت عذب رنجتند بکام</p>
<p>عابدی بسا دل که کرده سیراب</p>	
<p>فضل تو این بس است آسرو کشور دین بنام تو کشود</p>	<p>که چو تو نیست هادی دیگر فضل ما را شکست با تو و دو</p>

عبر که توریت خواند و آنجیل

این سخن را بثبوت آسان بے زبانان فصیح از تو شدند کور چشمان ز تو شدند بصیر اقتداء تو هر که کرد بجان حق ستود است بندگان بسیار صاحب زو عشق و ور شدند	گر با صفات بنگرند در آن زشت میان صبیح از تو شدند دل سیالان شدند ماه منیر مدح او آید است در قرآن که شدند از تو کامل الانوار جان فشانند و مرد و فرد شدند
---	---

بعد ازین حتی المقدور در تعریف صحابه رضی الله عنهم سخن انشاء الله  
خواهد تا فضیلت درجات پیغمبر خدا و تاثیر تعلیم معلوم شود

هوس سیم و زر ز سر بردند صد هزارند این کسان نه دوچار در تجلی حق نهان گشتند	در کلیم کهن بسر بردند که مس نشان شد از تو ز عیار آنچه ناید بوجهم آن گشتند
---	---

الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَىٰ ذَٰلِكَ

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِ سَيِّدِنَا  
وَ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ كَمَا صَلَّيْتَ عَلَى سَيِّدِنَا اِبْرَاهِيْمَ وَآلِ  
سَيِّدِنَا اِبْرَاهِيْمَ اِنَّكَ حَمِيْدٌ فَحِيْدٌ

نعت نبی کریم صلی الله علیه وسلم

گوشه دامن تو هر که گرفت	گر تابد چو ماه نیست شگفت
-------------------------	--------------------------

خون خود در ره خدا را نذند	نقد جان زیر پاست افشانند
آن معلم تویی که در دوران	چون تو دیگر نمی دهند نشان
شرح خلقتش کجا توانم کرد	حسن آن عاجز از بیانم کرد
عالمی را بنور حق افروخت	قدم صدق را بخلق آموخت
بود عطری لطیف در دل او	که از آن تا به دور شد خوشبو
مردگان احیات بخشید است	این اثر را کس کجا دید است
گل و گلزار کرد خارستان	مردگان را دمید در تن جان
دورستان چهل شقوت را	عقل و تقوی بداد از تو خدا

اللهم صل على سيدنا ونبينا محمد وآل محمد كما صليت  
على سيدنا ونبينا ابراهيم وآل سيدنا ونبينا ابراهيم  
انك حميد حميد ٥

دیگر لغت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

از پئے شان کشید ریج و محن	بار او شان گرفت برگردن
حق تعالی چو در رسالت او	دید آئین مهر شفقت او
بر دل مشرکان سینه سیه	نقش زد لا اله الا الله

در تعریف صحابه رضی الله عنهم

از خود و نفس خود خلاص شدند	مهیبط فیض نور خاص شدند
----------------------------	------------------------



<p>گر تامل کنی بحالتِ شان بعد زان چون شدند مرد خدا در خداوند خویش دل بسته دل شان زان رسول پاک درون بود در جیل و کفر سخت اعاب پشت در پشت پیشه شرک و فساد کج دلالان در فساد فرسوده اثر صحبتش به بین که شتاب</p>	<p>که چنان داشتند پیش ازان منقطع از تمام حرص و هوا باطن از غیر یار بگسسته پاک شد از عیوب گوناگون سر برآز کبر و دل پر از اعجاب فارغ از دین و از خدا آزاد همه تر دامنسان و آلوده چون بیاوردشان ازان گردآ</p>
---	--

بمقتضای متبدل شدن آن همه عادات

<p>میوه از روضه فنا خوردند نامه از شرک و کفر کرده سیه روز و شب حرص و آزاراننده خیمه بر اوج لامکان بزدند ساکنان حضور گردیدند تا شدندش بجان زمین و آسمان صحبت پاک او چو کرد اثر ظلمت شان بنور گشت بیل جان منور شد از معارف دین هر که بر روی او نظر بکشد</p>	<p>و از خود و آرزوئی خود مرنند در سر حرص و آرزو نفس تباه خادم معده های آگنده پشت پای برین جهان بزدند غرقه بحسب نور گردیدند کارشان میل کرد شو بهی همه تابان شدند چون اختر ماه گشتند ز آفتاب ازل نور یافت ز لوح جبین بے توقف خدایش آید یاد</p>
---	--

بود این مقتضای نور خدا  
 چون شد آن نوری پاک شامل شان  
 دور شد پرده های ظلمانی  
 اندران کوسیا اگر مردی  
 خاطر شان بجنب پنهانی  
 از دل شان لبست خشتیان  
 سینه شان ز غیر حق پرداخت  
 روی شان از بتان بحت آورد  
 همه با داد بندگی دادند  
 دین اسلام را علم گشتند  
 مصطفی بود گنج پر گوهر  
 ابله چه چند دور از ره دین  
 مصطفی بود آفتاب رشاد  
 دل بکیا با خدا بستند  
 در رضای خدای بدیدند  
 جان و اموال را فدا کردند  
 بدر کمال شدند هم در بدر  
 نقش حق زینت نگین کردند  
 احمد زان شمع لے بره بردند

که دل شان ر بود از دنیا  
 تا فت از پرده بدر کمال شان  
 شد سراسر وجود نورانی  
 در بدر کو بگو چرا گروی  
 کرد مایل بعشق ربانی  
 کرد همه از خالق دل و جان  
 از مئے حروف عشق بنخواست  
 همه را حله های نور سپرد  
 بر حد و حدای استادند  
 کامل و راسخ القدم گشتند  
 صد در وود خدا بران سرور  
 غرق در شرک و مور و تقرب  
 دیدنش از خدا باری داد  
 خاطر از غیبر باری گشتند  
 دامن از خود تمام برچیدند  
 کردنی با همه ادا کردند  
 در جهان یافتند پایه صده  
 روی همهت بسوی دین کردند  
 در جوار رحمت پناه بردند

صد در فیض بر اکشاد فراز

باو شان داد از حقایق راز

حال عرب قبل از بعثت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

غافل از روئے آنکه بے مانند  
زد قدم بر حقایق اسرار  
شد قوی در قوائے روحانی  
نفس خود از میان بیرون کرد

دل نهاده بچیزهای نثرند  
هر یک که شد ز فیض بر خوردا  
هر یک از وی بفضل ربانی  
هر چه کرد از برائے بیچون کرد

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

هست رشح و گرد راں گفتار  
بنگر آخر چنان بدل شد رنگ  
مظهر حق شدند و پشتے دین  
زنگ ویرینه راز و دو تمام  
بر دل شان سر ابر تو حمید  
مروگان را صلائے جان داد  
صد خبر از حوادث ایام  
لے فروان شد ز گفت و گو گاه

الله الله چه رحمت از انوار  
با چنان سیرت کج و دل تنگ  
در دور و نزدیک از ان رسول امین  
از دور و نهائے عاصیان ام  
تافت از صحبتش بفضل مجید  
گنج اسرار را نشان در داد  
داد پیش از وقوع خوب تمام  
همه بروقت ها خود شد راست

ذکر کفار که ایشان را نبی محضه بوده قرآن مجید گفته شد

سالها محنت و عنایا بردند  
 محنت و رنج ضائع شد آخر  
 باز ناید حیا درین دوران  
 متجامل ز رتبه نبوی  
 غضبه بین که خوش بدین کیش اند  
 بود وقت ظهور آن جواد  
 آن دو خصم یهود و نصرانی  
 بود محتاج ثالث بالخیر  
 خواست حق تا شکوک بردارد  
 مصطفی را که منصف است این  
 تا شهادت بران دهد که بجات  
 حق نماید فرا بخاص و عوام  
 جوش زد عدل و فضل ربانی  
 نیز بود این سبب که در دوران  
 از عرب تا به هند جمله نام  
 در عرب بود بت بعربی نام  
 در خیالات پوچ شان این ظن  
 عزت و پایه و وقار از دست  
 هم در ایران زمین زجمل و عا

و از سر کفر غصه ما خوردند  
 باز ماندند منقعل چون خر  
 که حیا شعبه است از ایمان  
 تف ز نان بر چراغ مصطفوی  
 و از خدا هیچ گه نیندیشند  
 هم عالم پر از مواد فساد  
 یکدگر را چو دشمن جانی  
 تا شود قاطع خصومت و خیر  
 همچنین در تزلزل مگذارو  
 کرد مرسل بر آن نصرت دین  
 بنماید به گمراهان ره راست  
 باطل اندیش را و هد الزام  
 تا بر اسیر رسول سبحانی  
 چون خدا گشته بود قدر تبار  
 خواستند ز بت حواج و کما  
 در گمان عرب سراسر اصنام  
 که همه عزت است زیر این لکن  
 خیر و خوبی و کار و بار از دست  
 آتش افروخته بجای عی خدا

سهند هم نام بت عظیم نهاد  
 خوشتن راز حق جدا کرده  
 غرض این جمله شهر و ملک دیار  
 یک تنه هم نبود در دوران  
 همه دور افتاده از ره راست  
 غلبه حق بحشم سر بنمود  
 اندر انجبا که نیستی با ما  
 بخت گز نه تو کشادی در  
 خلق و عالم پرست در دوران  
 دلبر افار غم زهر غم و سبند  
 آنگه گردد دلش ز بجران خون  
 چون شود گم ز پیش خود دلبر  
 پیش زان کست جدا کنند از خلق  
 جهد کن آنقدر که غنچه  
 جائے تو نیست این شکسته سرا

رازق و خالق و کریم نهاد  
 بنده همچوئے خود خدا کرده  
 بود زشت او افتاده چون دار  
 که کند طاعت حد آییگان  
 همه طوفان لوج را میخواست  
 سوئے آن یک خدا در بخت  
 چون تبرسم ز رنج و درد و غما  
 جان کنم در غم تو زیرو  
 گر یکے من تلف شوم چه زیان  
 بے تو دیوانه ام نه دانستند  
 چون تواند شکیب کردن چن  
 شرط عشق است جتنش در در  
 خود ازین مردمان برو کش دل  
 در حریم دولت نیابد جا  
 اندک اندک بکش ازینجا پا

بیان آن عارف که هر چه بدید و متفید و نفع طعم است

همچو شخصه که بود فرزندش  
 فی الملش گر مشغول آردش

قرۃ العین و یار و بسندش  
 یا کباب و رغیف بدیندش

یا بخی و نبات و شیر آرند  
عاشقش بود این شکسته جگر  
گریه یا میکنند بوقت غذا  
نیستش از طعام خوش چیز  
چون طعامش بنام می آرند  
گزنباست چنین طبیعت صفا  
هر که نفس پاک شد از شر  
بعد زانش غذا زبایان نکند  
اینچنین او اگر خورد بسیار  
یا چنین دان که عاشق آراست  
روز و شب در غم وصال نگار  
گر طعامی بیابد از دلبر  
همچنین کمالان طینت پاک  
گفت پیغمبر استوده صفا  
هر که غالب شود بر غم جان  
موت را یاد دارد در هواش

یا دیگر نغمه کبیر آرند  
مرد و زن و تیر بر روان پدر  
لقمه در دست دل بخی و عفا  
میخورد لیک دل در آن نه پر  
بهر او خوش طعام می آرند  
کم خوری هست آه زهد و عفا  
این طبیعت به بخشش داور  
گر چه او میل سو آن نکند  
نفس را نیست اندران بر کار  
خسته از هجر رولے دلدار است  
همچو مرده شده بفرقت یار  
گر فزون هم خورد از آن چهر  
از پئے یار او فتاده بنجاک  
اکثر واذکرها دمر اللذات  
کم شود شعور نفس او هر آن  
وان همه بارها و اتقالش

## حال اولیاء الله

از درون وصل حریم جلال

و از بیرون احتقر و پشیمان حال



فارغ افتاده از بهیم کم پیش  
 کس بسروقت شان ندارد راه  
 فخر شان در وصال یار بود  
 ز نگر دو زحق مزاجم شان  
 پاک از لوث نفس دیده دل  
 از غم و درد یار گشته کباب  
 چون سحر که ز خواب برخیزند  
 پشت پابر سر جهان زده اند  
 غرقه بحر وجد از انوار  
 ریزه ریزه شد آگینه شان  
 دل و جان در رهش بکار آمد  
 جان نهادند بر کف از پئے یار  
 آنکه کارش شد آسوز و گداز  
 همچو من بید لے مرا باید

مست رو نگار جانی خویش  
 که نهان اند در قباب آه  
 صدق و صبر و ثبات کار بود  
 از و خاک است پیش شان بکیان  
 یار کرده بدیدگان منزل  
 آتشین دم و لیکه دل چنان  
 سیل از دیدگان فرو ریزند  
 خیمه بر کوئے دستان زده اند  
 نقش هستی شست جلوه یار  
 بوئے دلبر و دزد سینه شان  
 خانه خالی شد و نگار آمد  
 دل بریدند از جهان کیبار  
 یار گم کرده را نباید باز  
 کار من با تو بر من آید

۲ فرقت تو نگیرد و غم

کمالان دیده اند دنیا را  
 آخرین دم چو جان بلب آید  
 طلب عزت و غنا و مراد  
 بندگی هست بے مراد شدن

که در آن میل دل خطا است خطا  
 این خطا نیز بر تو بکشد  
 این خدائے هستی طریق عباد  
 برضای ملک شاد شدن

بر حد و دش چو قطب استاودن  
بر دباری و حلم خو کردن  
یک گل از باغ حق شکفت بنود  
که کند ترک حق برائے جهاد

دل و جان ہر عزتشن دادن  
ہر چہ کردن برائے او کردن  
باش تا بنگری بہار چورونہ  
خاک بر روزگار مشرک باد

## تعریف صحابہ کرام

دل بیکبارگی بحق دادند  
اختیار مہاجرت ز وطن  
صرف زور و توان خود کردند  
ہمچو مے خوار کان خروشیدند  
مے چکد زان مرا بے و اطلال  
دل پاکان کشیدہ شد سوز

از تذلل بنجاک افتادند  
کرده از بہر ملت روشن  
بذل اموال و جان خود کردند  
از مے حرق عشق جوشیدند  
تا کنون نور صدق و صبر کمال  
وہ چہ گل و وہ چہ خوشبویش

یا مشک او فرزند آن خوشبو

## نعت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

خوئے خوش ہمچو پایمین و سمن  
پہلوان خدا شبہ لولاک  
پر ز اشکار رحمت و برکت  
پُر ز خوشبوئی راستی دل و جان

سیرتِ راست ہمچو سرچمن  
نور ایمان چکان ز دامن پاک  
مصطفیٰ بود و وحی حجت  
سیرتِ پاک چون گل و ریحان

ذات او جمله در و احمر بود  
از ازل بسته مشیت اوست  
نشود هیچ جنبش و سکون  
تا شوی گوهر صفت کمال  
صد هزاران در و در جانش

همه اندام او معطر بود  
هر چه بینی بدست قدر است  
تا نباشد ارادت بچون  
دل و جان پاک کن چنانچه  
بر همه هست جود و احسانش

ع شکر دادار چون بجا آریم

تا یگانه شوی چنان که نگار  
پیش رویت همان شود یوا  
بهر او دل بریده از کونین  
راحت و انس با خدا گیرد  
ناله بمحش نظر بود نه بزم  
که ز ناخن برون ترا دیده  
خواندش سوئے دین بهر حالت  
بلاسل کشند تا در گه  
ای عجب اینچه لطف و رحمت است  
فره آن دو صد حجاب شود  
که دلت سته باشد از وسوس  
عارف پاک آفتاب جهان  
و آنکه آزاد ماند شاد و برفت

الفت دون او ز دل برد  
هر چه در دل نشیندت جزای  
صدق عاشق بود و چو صد چیز  
عارف آن است که ز خود میرد  
لاؤبالی فتاده از عالم  
آن شراب رقیق نوشیده  
هر که اورستی است ز ضلالت  
گر نیاید مستربان آگه  
کافرش دشمنی کند او دوست  
از وسوس درون خراب شود  
بهترین وقتها همان بشناس  
علم بحر لیست جوی آن غفان  
طالبش زار و نامراد برفت

«دنیا»

آنکه مستغرق است در یادش رو ترش کار و بار در خامی قدیم خود سببه براه عدم هر که اقصای جان فشانی هست قصه مارا مکن درازای یار خنک آن عاشقی که داد و ده آن کسان رگ و دل بگو آرند چون بسوز و گداز آید یار در مکانی که تافت آن طلعت درد و عالم مرا عزیز توئی	یاد حق تنگ بگذر دو وقت خرم و شادش بر چنین چین ز حرص ناکامی تا روی از جهان بصدق قدم مورد لطف یار جانی هست جان طلب میکند بیار و بیار در سر یار سر بیاد و بد که بدو جان خویش بسپارند از سم سوز و گداز را بگذار کافر هست زان مکان جلت آنچه میخواهم از تو نیز توئی
--	---

عالم در همه عالم مراد توئی

هر چه خواهی ازین جناب بخو	دست زین دامن مکن کوتاه
---------------------------	------------------------

عالم فانی نمی شوی از خویش

تا نیفتد ترا همه پروبال تا ستور تراست قایم ستم اول آنان که عشق می بازند	وصل آن دستان بین خیال نشوی در شهود مولی گم خوشتن را بگردن اندازند
---	---

حمد خدا تعالی

کرم عیب با همه پوشد	بهر با بحر لطف تو جوشد
---------------------	------------------------

پروہ نیست بر رخ و لدار  
 ہر کمر دولت ازل شد یار  
 ہر کہ در بند نفس کا فرزند  
 قدرِ شہر و سر اسے داند  
 عاشق آئند ز نفسِ خویش  
 پنجہ آہنی ہمے باید

پروہ از روئے نفسِ خود بردار  
 کار او شد پرستش دادار  
 او چہ داند کہ راہِ مولیٰ چیست  
 کہ بدستِ خطیر در ماند  
 تا بہ نفسِ حدیثِ عشقِ خویش  
 تا برابر بہ نفسِ شوم آید

## احوالِ مراقبہ

متفکر ہمے بمان ہم دم  
 کار و شوار بہت پیش آگیا  
 فکرِ مومن عصائے دیوزن  
 فکرِ مومن رساندش بحال  
 فکرِ مومن رہاندش ز خودی  
 فکرِ مومن فراہدش عرفان  
 ہر کہ در عشق دوست گام زند  
 عشق دلبہر چہ پاؤں کے گردو  
 ہر کمرِ خود بہرِ محبت خواند  
 خود بیا موز و سن کہ راہ کجا  
 میل و لدار طرفہ اکسیر است

یک زمانے مشو تہی از غم  
 خنک آن دم کہ بہ شودین کار  
 فکرِ مومن ز نورِ پیرین است  
 محو گردو بہ پروہ ہائے بھلال  
 کشدش تا سراوقِ صہدی  
 دہدش رنگِ تازہ بر ایمان  
 و لشن ز ہر طرف ہمی شکند  
 خلوت و انجمن یکے گردو  
 خود ہمہ گردا و ہفتا ند  
 خود بفرماندش کہ این رہا  
 نظرے نیم ہم جہان گیر است



کرم و لطف را نظاره کنم      من حقیرم ز خود چه چاره کنم

بے ره دوست چون شوم خورسند

<p>ایچنین دل تو داد و ده مارا که ضعیف و نحیف و بیمارم نه دماغه نه قوتی نه دلی دست در کار و بار دل بایار ایچنین کس کم اوقتی بجان یکتن از عاصیان بوضع لباس وز درون خیمه زد یکک فنا نقش زد لا اله الا الله رخت افکند ز بجان بیرون مروه از نفس خود درین دهکیت چشم و گوش و زبان او شد بند سست شد یار و سر و شد اندام که نهانش کشد زیر زمین چند روزی است لذت اشرار که بسوزد از این اناطی من بے سرو پا و بے نوا هستیم از کدای زبان کنیم پاس</p>	<p>بے تو ناید حیات خوش مارا مختصر کن بفضل خود کارم چیتیم یک حقیر پر خلعه عاشقان را عجب بود اطوار هر که دل بانگوار و رو بکسان دل و جان پاک گشته از او ناس پیش مردم غریب در دنیا بر دل مشرکان حال تب هر که آمد به شهر فقر درون بسیح این نشان مردن حیت آنکه عشقش ز بیخ خود بر کند شد بیرون کبر و عجب حرص تمام دورتر از ریا و طالب این لذت نیکو ان سجو اے یار آن شرابے بریز در دل من تو کبری و ما گدا هستیم سخت احسان تو بیرون قیاس</p>
--	---



بشکند عهد مالک اکرم  
خوش شود برین آن عزیز اعلیٰ  
هر چه خواهد همان کند آن یار  
دشمن روشنی و آبادی

جابل از بهر لذت یکدم  
کاش داغم که از کدام عمل  
مانعش نیست هیچکس و کار  
در طبیعت چو بوم افتادی

## مناجات

همچو خاکیم بلکه زان کبر  
تانه از آسمان دست بردار  
هیچکس انصیب زین خوان نیست  
در وطن همچو بی وطن شده ام  
اے تو اهل تقضل و احسان  
که نمود است کار ما مثلت

بے تو گشتم از سگان کمتر  
کس نیاید نشان این آلاء  
تا بوقتیکه فضل رحمان نیست  
بے رفیق و جبریده تن شد ام  
فضل کن بر من فقیر زمان  
کیست مثل تو خود کجا مثلت

## نشان و پیام

صبر زیر محباری اقدار  
شستن جرک های نفس تمام  
جستن دستان بقلب سلیم  
اے خدا رست سرو پایم  
دشمن اوست این زد و دار

عفت و صدق لپچه و ایشار  
خمیه کندن ز مرثع دودام  
پاک دل آمدن بسوئے کریم  
سوئے مطلوب راه نمایم  
هر که او ظالم است و خلق آزار

آنچه دستت تپا و لے کرده  
آخر الامر سز بجنبانند  
سوئے طرف دیگر مبنی خیال  
گزمیری و با خداست دولت  
هر که گریان بود پئے ز راو  
لب خود راست کن یلین سخن

گر نهانش کنی بصد پرده  
ز آنکه تنم است و حق برو بایند  
آن چنانش بچو که جوئی مال  
غاب شیرین بود و دم اجلت  
میزند موت خنده بر سر او  
کج دهانی ز خویش دور افکن

### چهره تابان بانبساط تمام

پنجو دیوانگان مران گفتار  
سخن خویش را بچش اثری  
هر سخن را یکی اثر باشد  
خانه محنت است اینخانه  
هر که در چشم او حیا نبود  
هر که کذاب هست و خلق آزار  
در ره او پراز محبت باش  
اصل کار است جان آردن  
هر که جان اغریز داشت هم  
گر بسیاری بیار نقد حیات  
بذل روح است اصل کار و اساس  
هر که راجا نفثانی آمد کار

هر سخن را شمار کرده بسیار  
تا چه آرد و درود بر دگرے  
و انداین را که با خبر باشد  
قدم خود بدار مردانه  
گذرش اندرین سران بود  
دشمن اوست ایزد و دادار  
دشمن کذب و فسق و غفلت باشر  
خوردن تیغ تیز بر گردن  
مرد بر شعبه نفاق آن خام  
در رمی طے کنی ره سنوات  
معنی آیت احبب الناس  
گیر دش دست رحمت و اوار

ما صد حجاب است در ره انسان

سر هر خدمت است دادن جان  
 در دمی بیند آن شهیدالش  
 تمانیائی میان خون کیبار  
 میشود لعل سسرخ پاره سنگ  
 جان خود هر که می نهد بر کف  
 اندر آنجا همان است تا جوئے  
 عاشق را هزار دفتر نیست  
 آنکه سروا و بعد از آن چه گذشت  
 جان فشانان مرا تبی دارند  
 جانفشان را خدا کند همه روز  
 گر بخوابی نوازش دلدار  
 چون بروی دواع جان بکشی  
 زندگی چیست زیتن چو سگان  
 جز بذر کش مدار کار و گر  
 چند روز است هر چه می بینی  
 شب چو بگذشت روز کرد ظهور  
 سال دیگر کراخیر که کدام  
 آن دم کو چ نیست دور یار

دیگر آمد همسر و ترزان  
 که لبدار بعین نه بیند کس  
 هست سودا خام فتح حصار  
 لبیک باید در آن قلیل درنگ  
 تیرش از فضل حق رسد به دست  
 که در خجاست خاک و غلست سر  
 مطلب یار جز به کیسر نیست  
 بس همین نکته یاد باید داشت  
 جان فشانان مقرب به یار اند  
 خود بنوشاندش شراب ظهور  
 جان خود را ببار در ره یار  
 به که در کار و لستان بکشی  
 ناگهان مردن شدن ز جهان  
 نیست اینجا گذار بار و گر  
 بهر آن ترک یار چه گزینی  
 چیست فرق شب تنور و سمور  
 شد شکای پلنگ خون آشام  
 خوش تن آمده غرور ای یار

تن چه فریب کنی که این تن ما  
 چون شود خاک این سر و سینه  
 همچو خاک از همه فرو تر باش  
 چون زنی کوس کوچ زین اقطا  
 گرتابی سر طلب از راه  
 تمانه صبر تو آشکار شود  
 همه چیز به بدست قدرت اوست  
 هر غمی را که در تو گیرد راه  
 شرط عشق است جستجوئی قوی  
 عاشقان را جفا کشی است شعار  
 تمانه عشقت بسوزد یکبار  
 عشق را عقل دیگر است استاد  
 آتش هست عشق و دل چون خس  
 مرد کار افتاده میداند  
 صدق عشقت ز خویش بر دارد  
 نام ابدال زان شد ابدال  
 کمترین خاصیت بعشق نگار  
 مست روی نگار خود گردی

خاک خواهد شدن برون ما  
 چه کند کس تکبر و کینه  
 خاکساری گزین و حق باش  
 باز نمانی درین بلاد و دیار  
 ره کشانید بر دولت ناگاه  
 که نصیب تو لطف یار شود  
 صبر مفتاح گنج رحمت اوست  
 میکشاید بوقت خود ناگاه  
 سوزش صدق و صبر و گرم روی  
 با تنعم ترا بعشق چه کار  
 که دیندت دران حریم گذار  
 نیست این کار عقل مادر زاد  
 عشق را پا و سرنیا بد کس  
 که ره عشق آتش افشانند  
 و از صفات خودت برون آرد  
 که مبدل شده صفات خصال  
 این بود کنز خودت بر دیگرار  
 فارغ از روزگار خود گردی

لغت مصطفی صلی الله علیه و سلم

بود افزون تر از همه بکرم  
 در سخا و خلوص لاثانی  
 بود دریائے رحمت داد  
 هست صدق و عفا حله دین  
 چون بسو آن قدم لبها خاک  
 هر زمانے تبار و قربات  
 هر که شاکسته محبت اوست  
 هر صبا عنجیز صاف و رون  
 منبسط وجه با برادرین  
 هست اسلام دین و شن و شن  
 پیشه گیر اے عزیز صبر سکون  
 در خموشی صلاح است دمام  
 در حق را بگیر همچو گدا  
 استقامت بورز در ره دین

سر بسرفین چون ریاض ارم  
 محو اندر رضائے سبحانی  
 کس ندیدش بجو و فنی کنار  
 هم شکیبائی و رضا و یقین  
 پاک شد خاک از خسل و خاشاک  
 و از سر جبهه یکن طاعات  
 از ازل در کنه رحمت اوست  
 دور تر از شر و نفس و ن  
 نه بکس رنجسته نه حقد و کین  
 پاک از شرک و شک و لاف و کزاف  
 تا به پهنای غماست بی چون  
 و ضرورت بود و است کلام  
 مگر آید ز رحم و لطف ندا  
 در وفا شو چو قلعه روین

عادل خود را بکش ازین دنیا

در تعریف اصحاب نبی صلی الله علیه و سلم

جمله ثابت قدم شدند بدین  
 تا بحدی که بذل جان کردند

سخت محکم چو قلعه روین  
 هر چه شرط وفا است آن کردند

## در بیان افضال الہی

چو بداند ترا صبور و امین  
گیرد دست جادو بر خویش  
سازگاری کند ترا همه جا  
هر چه بخواه کریم منر باید  
دور باش از مصائب و بدکار  
تا نباشد دوام بر خیرات  
ملک را سخ است شرط عمل  
چون بخواهی از نیجهان بگذشت  
بر کمر یافتی دل روشن  
خاکپایے پیوس و خاموش  
آخر از زمین حجت قاطع  
هر کس استغفرت در هر دم  
تا نه خود رجعت خدا برسد  
کس ازین ورطه کے رسد بکجا  
هر دم با که بگذرد ناگاه  
دل کس را چو به کند زین لشر

خط او فرود پد ترا در دین  
باده نوشتاندت بسا غر خویش  
برگزیند بلطف وجود و عطاء  
عمل بنده بر همه باید  
صاحب بد بود بتر از مار  
نشود ملکہ دل آن حسنا  
ورنه ناگه منت بکار خلل  
چه بطیب منازل چه بدشت  
برود دست در رکابش زن  
جان و دل کن ہمہ قد رضاش  
گشت بران دین حق ساطع  
اغلبش بخشد آن شبہ اکرم  
تا اثر نو بخش کجا برسد  
لیک چون پرو پوشدش شمار  
سیلہا دارد از بدی ہمراہ  
پروہ پوشش شود بر حجت لشر

مل ورنه زین سیلہا کجا برہم



# مناجات

<p>زیر قبال خورده ام بسیار  خورده من کنون بخوشید است  خیر یک جوز من نمی آید  گر نباشد عنایت اے شاه  چه سخن را انداز کسے آن شوم  کشتی من اوقتا دور گرداب  شدم از کار و بار خود نومید  بے تو مردود هر در و کویم  از غم و فضل خود بر مان  پشت خم شد از غم که فتاد  اے خداوند آسمان و زمین</p>	<p>جان خود را تمام کردم کار  آنچه بنیم کسے کجا دید است  هر چه زاید ز من بدی زاید  من بد و زخ فتاده ام ز گناه  که خود از دست خویش شد مسموم  دل من شد هوا مثل حباب  اے کریم از کرم به بخش نوید  یا س شد رو من از هر سویم  اے تو اهل تقض و احسان  بوزان از کرم نسیم مراد  اے خطا پوش بنده گان جهان</p>
--	---

## ع سربنده خطا کارم

<p>نطفه زار در جسم بودم  صورت آدمی مرادادی  از تو شد زنده هر رگ و تارم  چون درخشید لطف تو بر جسم  اندر ان جائے مظلم و تارم</p>	<p>کردی از محض لطف موجودم  در لطیف و نوال بکشدادی  چون سپاس کرم بحب آرم  قطره شد بصورت آدم  بود لطف تو هر زمان یارم</p>
--	---

چون نبرادم بلطف آداوار  
 مهر خود را بمساکم دادی  
 قدرت خوشتن چه بود مرا  
 دادی از لطفهای ز گنیم  
 پرده هایم همه پوشیدی  
 چون بخشیده مرا بسیار  
 یک نظر کن ز لطف وجود کرم  
 دور کن از کرم زره خلیم  
 هم کنونم چون لطف افتاده  
 بنوازا از کرم و گریه بارم  
 صورت آدمی بر بخش ز وجود  
 بعد ز انم برون فلک ز کرم  
 بعد ز انم بر حجت او فر  
 تا بنوشم ز شیر پستانش  
 مهر و هر کس از رسول تو گیت  
 جوی شیر بدایت است دلش  
 مادرے مهر و چو او نبود  
 خود بخواندی و را رون و حیم

هم دران دم شدی تو ناصر بار  
 خود نهان در تملطف استادی  
 پروردیدی بلطف وجود مرا  
 صد غذایانم نرم و شیرینم  
 اے پناه تو ز انچه دیدی  
 هم کنونم به بخش اے ستار  
 تا بیا بم رمانی از هم غم  
 اے فدای ره تو جان و دم  
 از بدی بر لعن آ ماده  
 یک نظر کن بجمالت زارم  
 اے که الطاف است نامحدود  
 از مصیقت مشیمه طبعم  
 بسیارم بهر سرور و راد  
 فیض یایم ز بحر فضالتش  
 بکنارش همیشه باید زیت  
 شد مخمر به شیر آب و گلش  
 کس عدیش بخلق و خون بود  
 منظر لطف وجود و فضل کریم

فضل باری تعالی بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

خود بلطف و کرم گرفتار است  
 جان فشان در همه موطن خیر  
 مصطفیٰ نائب رسول خدا است  
 هر چه آورد از خدا آورد  
 شد بایت همه درین محصور  
 آنچه در وی ثواب آخرت است  
 قدم اندر متابعت نه چست  
 هر که بروفق حکم مشغول است  
 و آنکه کارے کند مبرضی خوشتر  
 فرد واجب نمے شود ز نهار  
 فردم حکم را بود پادش  
 همچنین هر که شد مطیع کتاب  
 مددے کن که از گداز درون  
 مے نمایند در سخت آسان  
 تاپس از اوقات در بند  
 گر هم از اولین قدم همیشه  
 هر که خنجر خورد برائے خدا  
 تازه یا بد حیات از دوار  
 بے تو هر چیز هست بت در راه

خنجر خویش بر میانش بست  
 مکن از یار التفات بغیر  
 بخدا هست راه او ره راست  
 قدم خود برون ز حکم نب  
 که ز آورده اش بجوی نور  
 همه مشروط با متابعت است  
 تا پذیرند هر چه کرده است  
 بر سر فرد هست و مقبول است  
 گوین کار است یا کم و بیش  
 گر چه میرد در آن با خر کار  
 ورنه لغواست و بازی و باش  
 یابد از کردگار فرد و ثواب  
 کارم از پرده اوقات برون  
 بعد زمان راه می شود پیچان  
 چاره ات را چنانچه هست کنند  
 بر تو نیزند رو و هی لبس  
 بر پداز مضائق و وسرا  
 پوشدش ظل رحمت غفار  
 هر یک نیست زین بتان آگاه

آن کرم کن که زین بتان برهم روز و شب جز ره تبه نرویم ما سیران نفس اسما کج یک قدم گر نهیم پیش براه راست این است که ز رست نرویم تو کریم و ما پیر از جوریم شکر نعمت بجای آریم	واز کدورات اینجهان برهم نفس را پروریم و ره نرویم چه توانیم کردش چاره صد قدم باز پس افتد ناگاه زیر نفس حریص مقهوریم بنده نفس خویش چو ستوریم در خور و خواب وقت بگذاریم
---	--

علا منعم بنده حقیرم و زار

تو کریمی و من ترا بنده دور گردان ز من بلائی مرا ای خداوند چاره ام فرما ز ان همه کار ما بصد دردم با دشاه منی و چاره گرم کر بکے ام نه آدمی ز ادم لطف تو از دستیم بر من ماند گر نبودی عنایت و مساز ز لستم بارخ تو تا این دم آن کسانے که بے تو شادانند	گریه از رحم تو شو خنده واز کرم بشنوائن دعائے مرا دوخت پاره پاره ام فرما که نه بروفق مرضیت کردم من سراسر حقیر و بے هنرم زین سبب در منزل افتادم چون منی را با وج عز نشانند بودم مرده از زمان دراز بعد ازین هم بهت ز لستم میتوان گفت سخت نادان اند
---	--

علا حیث باشد تغافل از یادش

هر چه دانی درون من آتش  
بخداوندیت که پزده بپوش  
یک جوان در درون من گذار

از کدورات نفس و حال تباه  
بر مانم زهر رعوت و جوش  
که از ان خاطرت شود بزار

## حالت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

بگر آخر که در غزا و جهاد  
چون ظفر یافت بر همه شاهان  
دین اسلام بعد ضعف کمال  
زود تر بر سر تمام جهان  
چون تبار را ذلیل کرد و خوا  
چون اثر کرد نوزاد و چو قمر  
چون جهان را بدین حق آراست  
لطف حق بود روی تابانش

کرد کارش چگونه نصرت داد  
چون در شید و نیش از ادیان  
چون قوی زورشید با سر حال  
چون فرات یافت همچو برق باین  
چون زد آتش سجا نه کلفت ار  
چون بر افکند شرک ا یکسر  
چون بر آورد شان ز بر تار آ  
صد صلوة و سلام بر جاننش

۲ مصطفی را بوصف و شناخت

## نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم که در روایح صفت فرموده است

آنقدر شیر علم نوشیده  
علم کتب بخواند و خط بنوشت

که ز ناخن برود ترا دیده  
قادرش از ازل علم شست

ایزدش در همه علوم افزود  
همه بودند سابقان شرف  
سر خود باختند از پله یار  
جنگ شان نه بر آ و نیا بود  
همه جنگ از برای حق کردند  
عشق دلبر چو بود شربت ما  
چون پراز جام عشق او بشویم  
رفتی هست این مقام فنا  
گل فروزید از خزان اجل

بر جانش صدا صلوٰۃ و درود  
پا بمیدان جنگ جهان بر کف  
خون خود ریختند بهر نگار  
نه بناموس و تنگ هیچ بود  
ابتغای رضائے حق کردند  
رفته رفت رسید نوبت ما  
کوس رحلت نه نیم و هم برویم  
دل نه بندی درین سپنج سحر  
خار را خود چه پایست و محل

## مناجات

بے تو پراز فساد و شرستم  
نه ز باغم بوفیق حکم روان  
تیرگی هائے نفس خود کا عم  
آنکه از کوچه تو بند درخت  
همه عزت بدر گه مولی است  
تو که یحیی و شاه بنده نواز  
تاج بخشی به بندگان مہین  
فضل تو ہمراست هر دم را

هر چه گویند زان بترستم  
نه دو چشم موافق فرمان  
ز سر میخست است در جامم  
یہیج غیرت نیا بد آن بدخت  
هر چه مرستی او بجان اولی است  
مے پذیری اگر کس آید باز  
شیران بدر گشت بزین  
رحمت تو گرفت عالم را



میکشائی در نوال برو  
 ماجرا در نوردی از الطاف  
 خنک آنکس که رفت بر فرمان  
 حظ توقیع در کفش بدینند  
 که ز نفس حرون فروماندیم

هر که عذر آورد بدگر تو  
 هر که آمد پس از نهر اخلاف  
 هست منشور فضل تو قرآن  
 زود ترش شود و در بند  
 قدم اندر هوا خود را ندیم

### ۶۱ از نوبت شماره ۸۸۸ مناجات خداوند تعالی

حال بگذر نه نیست بر تو نهان  
 دل او از تمام خلق گسست  
 نتواند کسے توبه برسد  
 دولت لازوال هست نگاه  
 ای عتاب توبه نه لطف دیگر  
 بدو بال محبت مولی

هست علت محیط عالمیان  
 هر که از بوی عشق تو شد مست  
 تا سخوانی تو خود بلطف فرید  
 از نگاهت گدای گرو شاه  
 لطف سر با بند اخگر  
 می پرده مقبل تو از دنیا

### نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

ز سر کس بمنزل مقصود  
 می نماید طریق مولی را  
 ناگهان او فتاد در تنگ چاه  
 همه نواره شعبه نوزش

تا نباشد مطیع آن مسعود  
 آن چراغ هدایت دنیا را  
 هر که زو سر کشید شد گمراه  
 آن کلیم که عرش شد طورک

<p>تو ازین چشم خود ازو بستی چشم شیر اگر نه بند راه در بهاران بپرس از اشجار جان مار از بند چهل کشاد</p>	<p>که بعد فسق در گرو هستی چشمه آفتاب را چه گناه سنگ ساجسیت قدر ابر بهار صدر و دود خدا بجانش باد</p>
<p>یا یارب از ما بدو سلام رسان</p>	
<p>من سمانم و این جهان گفتار این شفق خانه تو پاک بروت نعمت بیکران بود درو آشنائی دهد بسیار قدیم</p>	<p>که بگفتم پیش زین صد بار سنگ با کست بر سر او کوفت که ر باید ز راه تو گرفتم ره نماید بسیار گاه کریم</p>
<p>یا بارها از زمین برویدیم</p>	
<p>یار دلبر و چالیت من دید</p>	<p>آب در دیدگان بگردانید</p>
<p>بیان نفس</p>	
<p>گرد همت بصیرت دینی از چنین جسم خاک اولی تر هر کرا دل بحق قرار گرفت در جوابش فقیر نیک شست</p>	<p>سو خود در فنا خود بینی زین حیاتی هلاک اولی تر لطف غیبش در کنار گرفت بر قفای ورق و حرف</p>
<p>حال قیامت</p>	

کا ملان از پے چین روزے  
 سیمہ شب چون مبارزان نبرد  
 در نشسته بگوشه صحرا  
 روئے خدمت تہو کسے آرد  
 غم ایمان بدار نے غم جان  
 ایکہ برما شک تو صدگون است  
 گر رفیق تو اوست دگنہا  
 پند فرما بر فوق و رحمت سوز  
 از پے او دعا و زاری کن  
 تا بصدق تو ایزد و اوار  
 زینکہ رشد و ہدایت و ایمان  
 کس نیاید درین غبستہ حرم  
 راہ دانش عزیز دار دوست  
 دل و انا است سمر ہر خجے  
 سمر ہر غفلت است طول اہل  
 روش خویش را نگاہ کن  
 بر دباری کمال انسانی است  
 ہر کہ گفتار ہا کند بسیار  
 دیدہ صد گناہ و پوشیدی

مے گذارند در تپ و سوز  
 ایستادہ بہ ہول و خشیت و درد  
 بہتر است از صاحب جہلا  
 کہ توقع بہ نعمت دارد  
 ترک جان کن اگر بری ایمان  
 مے ندانی کہ حلال با چون است  
 روئے خود را ترش کن ناگاہ  
 یارناید بکار جز زین روز  
 روئے خود در خباب بری کن  
 بر ہا ندورا از آن آزار  
 بہت امرے ز جانب حمان  
 تانہ اورا کشند خود بکرم  
 وصف ہر کس تقدیر دانش است  
 راز نادان عیان شود بدم  
 رو کول تا فتن زیاد اجل  
 از پس و پیش خوف جاہ کن  
 زود رنجی نشان نادانی است  
 لغزش اندر سخن فست ناچار  
 اے پناہست در انجہ میدیدی

گرچه از خود کنیم جسد هزار هر کسے سوئے او فرس راند دل منور تن نحیف و نر نند داما در لباس غربت باش	بے تو کے با نظام افتد کار تا کرا یار خواهد و خواند پوست خشک استخوانی چند دور از زری کبر و تحت باش
جهد کن و دست بزن هر کنار چون طرف آمدش نیست خاص زنده تن جمله قسم حیوان است سوز عشق است دانش افزوی	تا چه پسند و کرم کردگار هر طرفی در نظر خود بدار زنده دل شو که زندگی نیست سوز و آندل که نیستش سوزی
عاشق صادق است آن مرد عاشق صادق است آن مرد	آنکه از عشق گیردش درو

### حال عوام بدعتی

بے خبر از شریعت معبود لے حیا و نه شرم لے خنثیت با چنین روزگار و فسق و فجور گر کسے باز داردش این راه بانگ بر و زند که وہ چه مرا	مترسم بر سم های منود دامن آلوده از دو صد بدعت سر کشیده بکبر و ناز و غرور کنش از ره رسول آگاه باز داری ز منبج آبار
--	---

### بیان اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم

همه مایع حضرت عزت	بر زوہ کس سوز قبیہ غیرت
-------------------	-------------------------

مرد رزم و مہار میدان  
عادل کار گاہ جلوه دین  
تاشوی جان من ہم از پا کان  
رو بچو نیکوئے ز نیک فلان  
مومن آنکس شود کہ آن شکست

از پئے حق نہادہ بر کف جان  
ہر یکے آفتاب صدق و یقین  
مہر پا کان بجان خود نشان  
داسن تیرہ باطنان بران  
مادر این تہاں بہت نفس است

## در بیان نفس

لیک مرد گزیدہ را نگزد  
بے سخن شد عیان کہ چیست

در ہمہ مردمان است این سبک  
خواجہ چون بزم نمود و کار داد

## در متابعت

تا نیفتی بگم سہی و بلا  
از کرم دان اگر تبرساند

در پس داییش برو مولا  
آنکہ خوشش ز خوف برانند

## در علامت اولیاء اللہ

بوئے دلبر و دزد سینہ نشان  
استخوان رست و خون سہ پوست  
در خیالت فسانہ آو فسون  
گر نہ آگندہ گوش و کر باشد

پُر شد از عشق آگینہ نشان  
گر شگامی چنین خدا چہ درو  
روز محشر کہ دل شود ز خون  
راستی را بدل اثر باشد

خوش شود ابدل ز حق گفتن گر به سبک چو کوه قاف بود هرزه گوئی مکن بفقر قیاس ترک دنیا بدم آموزند دین دگرست دین دگرش بواج جان تار یک و گفتگو بفروغ باید آن شاطرے دین سید چون جوی نیست ذوق ربانی خاک خاشاک دل نمی بردند چند باز روزنی بشکر و مناد	چه مقام ملال و آشفتن هم خدا نفس بر خلاف بود خبر بهی نیست اینکه هست اناس خوشتن سیم و غله اندوزند خوشتن را مکن بجهل آماج معدده خالی گلو زند آروغ که بود سخت و کوش و آهین جان آسیائے تپی چه گردانی آهین سرور استی گویند باز بین سوئے آن که بازودا
---	---

یعنی دینداری  
شبه دیگر دین  
شب تار دیگر  
است

## مذهب اهل سنود

با خداوند پاک بغض و شقاق اے غنی بنده عاقبت بنده تا نگردد خدا نصیر و معین مذهب هندوان ابله و دون	بر سر مشت خاک این بلغاق در بیشک است و عنبر آگنده من چنان در دولت بریزم مذهب هست طرفه بو قلمون
--	--

علا خود فرازند و خود مشرور یزند

گاه گویند هیچ نیست بشر گاه گویند خلق چون شدید	همه جا هست ذات پر میسر پسر حشرت و کرشن آمد
--	---



گاه گویند این سخن بجا است  
گر بهر جا است صورت داد  
همه چون دشمنان خود بودند

گر بشیر نیست کاربرد ز کجا است  
چون توان گفت کان همه اقرار  
راون و رام هر دو معبودند

یا گاه گویند چون زمین ز فساد

گاه گویند چه دمی باید  
گاه گویند هر چه نیک بد است  
گاه گویند این گمان خطاست  
گاه گویند که شاستر ز خدا است  
گاه گویند کار راست شر  
گاه گویند که کار خیر نیست  
گاه آتش پرستد و گاه آب  
کار نیکو است اصل آئینه  
نگر این قوم غول و هرزه درگاه  
که شود رام را بهین درهی  
گاه گوید که جمله خالق یک است  
گاه گوید و دنی ضربه رافند  
گاه گوید که کوشش باید  
گاه گوید که سعی و بخت چه سود

طاعت و بندگی چه کار آید  
همه از حکم و خواهش احد است  
هر چه بر راست جمله از بر است  
بیچ دین جز این نباشد است  
چه مسلمان چه هندو چه دیگر  
خود بخود مرد هر کس خیر نیست  
گاه بندد و دوست پیش و اب  
مکت هر کس شود بهر دین  
چون محبط شدش تفرس ران  
گاه گویند که رام نیز توانی  
هر که دارد و دنی اسیر شک است  
راون و رام چون یک بشود  
تماز بسته راز بکشاید  
هر چه آن بودنی است خواهد بود

رهبانیت

یار گیر و دیگران بگذار  
 هر که این خانه پیر خویش گزید  
 عشق چون جائے خود بجان نکند  
 کرده بودند سخت بر خود کار  
 از ریاضات ریش خسته شدند  
 حق ازین کمیش آن عمار داشت  
 رسم رهبانیت درین دین نیست  
 کار موقوف فضل و اوار است

یک دل است و پس است یک دل  
 عاقبت رفت و پشت دست گزید  
 این نشانش که بے نشان نکند  
 تماشند از صعبت زار و نزار  
 چون کمان جائے در شکسته شدند  
 وان شد اندر همه زار و داشت  
 که چنین کار کار تحسین نیست  
 این تشنه و نه لازم کار است

### بیان توحید و رد شرک

دل جهان بهر دین شمار مراست  
 دولت دین بتن گدازی نیست  
 اجنبی گرفته میسر و رنج  
 هست ما را سیکه خدائے یگان  
 گر مسلمان پرستدش ده روز  
 در بسته کشایدش ناگاه  
 انس و شوق و سرور دل یابد  
 خود کجا میدهند تو نقش  
 اے که عمرت به سنگ فرساید

بار این کار کار و بار مراست  
 جز با فضل بے نیازی نیست  
 نتواند رسید تا آن گنج  
 که کند مشکلات با آسان  
 از سر صدق و جان فشانی سوز  
 گرد و از راز عاشقی آگاه  
 رفته همت ز غیر حق تا بد  
 که کشاید و چشم تحقیقش  
 بیچیت از سنگ مرگ یاد آید

نیست حاجت گلیم کهنه بدوش	دل بدلدار بند و دیبا پوش
نیست اندر سر آینه هیچ غنی	چون قناعت متلع مفت سنی
سنگ بیجان زده است بر توراه	سنگ افتد برین قیاس و نگاه
آگه چیست سنگ بیجان را	که چه مشکل قناعت انسان را
سنگی هست این بستان نادان	چو سنگ نشان دشمن جان
اعتقاد حصول هوشست برو	که یک شکر است اندر اندر خود
چون برستی دلت گرفت قرار	عقل و رای تو پست شد ناچار
چون خدایت ندا و نور درون	فکر و فهم تو حجب گشتگون
شرک و رزی عباد انگاری	کفر گوئی صواب پنداری

۲ گریه کنون نداند او داند

گر ترا جسم آن یگان بکشد	دولت سوئے باغبان بکشد
تواند کس سر ز جان و سرتابد	بار آرزو را چسان یا بد
لعنت خلق سهیل و آسانست	لعنت آشت کوز رحمان است
خود دله را که بوی عشق سپید	میکنند وصف یار و توحید

نذمت گور پرستی

گور مردان با بلهی میپرست	کار مردان بکن گرت خرد است
هر که چرخ فلک برو گردید	به یقین دان که بنده است و سید
چند زان شاه بخیر ماندن	چند زین گونه کور و کرماندن

گیر راه کسے کہ آنکے ہے است  
گفتن آسان بود از ان چچیب  
راه رو گفتگوئے راه بکن  
نام زرگر بیادیت بزبان  
دل مکروه زجرک دنیا صاف

برہ آن مروکہ بے را ہے است  
آنکہ کردار و روش بطلب  
چون گدا قصہ ماے شاہ بکن  
زرنیا بدست آنادان  
بر زبان از رخصدا صلا ف

## مذمت شرک

چہ تر زانکہ عاشق رخ دوست  
مذیب عاشقان بود تو حمید  
دیدہ آخر برائے آن باشد  
کار مردان علاج آزاری  
بیدایت چہ بے دیانت دین  
شرک سمیست سخت نشت پلید  
گر شریکش بود ز خلق و گر  
آنکہ از خاک زاد و گرد خاک  
چیت آہندہ بیان فقیر  
ہست مارا یکے کہ ہر دو بہان  
گر بخوابد کند دو صد عالم  
قدسیان پیش او سجد کنان

دیگرے را نشان بد کہ چو است  
شرک در زد کسیکے نہت پلید  
کہ رہ راستی عیان باشد  
زیر کی از پئے ہمین کاری  
کہ گرفتند شرک را آئین  
کس بشرک آوری بحق ز سید  
گرد و این جملہ خلق زیر و زبر  
چون توان گفتش ہمین پاک  
چون خداوند ماقوی و نذیر  
در کف حکم اوست و ہر آن  
ور بخوابد فرستدش بعدم  
چرخ گردون ز خوف اولز ان

یاد می آید از درستی کار  
جز غم نان غمی نمی دارد  
هر که ز او است زار و گریان زار  
نتوان شد ز هیچ حرف آگاه

این شراب کباب روی نگار  
هر که از فاقه ماتمی دارد  
خالق خلق هست خرم و شاد  
مانند ریزند بر سپید سیاه

## عشق الهی

هشت جنت چو بوسه بر لب یار  
چشم بد و در اینچه ناز و ادا  
که از آن بهزار بار بود  
بمکالیف هجر خود جان سوز  
عمر خود هم بتو گذاشتم  
تا فروخت شود حیات بقا  
دو و خیرت ز تربت مجنون  
ظاهر و باطن و درونم شست  
هست و آن هم مسافر و دوسه  
جان فدایش اگر چه جان سوت  
هر دم اندر فغان و فریاد است

نماید چشم عاشق زار  
چون نه بینی چشم نیک مرا  
از مهم او بسوئی یار بود  
تو لب که ملاک من شب و روز  
من اگر اختیار داشتم  
داد می عمر خود ترا برضا  
گر بگویم ز شعله های درون  
عشق روی نگار خرم سوخت  
دل برفت است جان پریم و سوز  
یار و لبر که روی خود افروخت  
دل که جو یابی دانش و ادب است

## نصیحت

از برائے دور و زه حرص و هوا  
 از سر صدق دم بذکر برآر  
 ماکه دل باختیم در ره دوست  
 آنکه بایار هست پیوندش  
 هر که در شهوت فرو افتاد  
 ناید اندر قیاس و فهم کس  
 اینچنین روح آدمی زاده  
 صحبت خوب است خوب آثار  
 هر که در خلوت بیار نشست  
 چه گویم که شرح سوز و گداز  
 گرم کم شو مرا خراب مکن  
 جان فشانم چو دستان بنم  
 کس نمنا ندزد دست مرگ آژاد  
 دلبر را بجز روسی تو نتوان  
 هر که دل فارغ از نگار کند  
 چون منی را چه جائے اینکه قدم  
 روز و شب گریه پاکتم آواز  
 چیت بے یار جان تن که نشو  
 خلق گویند یار خون ریزد

روح بوحسب دوستی در چاه و چیت قرآن درین زبان لطیف آید.

پس پشت افکند کتاب خدا  
 خواه در گوشه خواه در بازار  
 هر چه در ملک باست دولت اوست  
 ظلمت سالها برو پندش  
 دیگرش نام حق نیاید یاد  
 که شود کار پس از گیسو  
 یوسفی هست در چه افتاد  
 اے خنک زشت رو که خوش یار  
 در خود را بر وی خلق بربست  
 نتوانم بروز کار دراز  
 تو مہی کار آفتاب مکن  
 حیف باشد که رایگان بنم  
 هر که بنی برائے مردن زاد  
 با تو پیوسته است رشتہ جان  
 عیش را بر غم اختیار کند  
 زندان در طریق درد و الم  
 گر تو از گریه ام بیایی باز  
 آتش اندر دله بزن که زشت  
 گو گویند زین چه بر خیزد



گر و بد پند و پند بندم  
گر و ہی غم نہ ہر غمے بر ہم  
روز آئینہ کے توان پوشید  
رو و بد دولت انرُخ و دلار

سخن غیر دوست نہ پسندم  
ایکے گفتی ترا غمے بد ہم  
عشق با قتل یار است کلید  
بخت گر و دچو باز گر و دیار

## فرخ در صحبت و نشان

دولت سوئے شان بخشد  
درختین قدم ز پا رفتے  
باز ماندہ بدشت برزدوان  
آسچہ زو یا فتم نیافتے  
خاک شو پیش زان کہ گردی خاک

گر ترا رحم آن یگان بکشد  
زین جماعت اگر جدا رفتے  
وائے آن دور ماندہ زین نشان  
گر دین را بشتر افتے  
ہست نرمی سر شمای پاک

## وصف اصحاب محمد صلی اللہ علیہ وسلم

مید ہزان مرابع و اطلال  
مردگان را چرا کشی در بر  
از در و بام تو بسیار دوز  
برکابت و دند سلطانان  
کہ ندار و جهان بدور ہے  
کہ ابو بکر نہ داشت و عثمان نہ

تا کنون بوی عشق آن متعال  
زندہ جاودان ترا بر سر  
گر کنی بندگی بصدق و جود  
بشودت ہمیشہ خاندان  
ہست این قوم پاک را جا ہے  
دردل شان بتافت آن یگان

پاک و ہم خرقہ حسین و حسن  
لے ز مدح کسے خبر نہ زد دم

اندرون کا منور و روشن  
اوقت ادہ بلجہ اعظم

## آمد مجید و برہر صدی

آنکہ آن یار را ہے شاید  
تا سر خود نہیم در پائش  
خود چه چیز آنچه جائے تو گیرد  
کہ ندارد بر تو منہ زلتے

بر سر ہر صدی برون آید  
کیست آن کس کجاست ایڑ  
جز تو دل پہ نقش پذیرد  
منزلت دارد آن نکو صفے

## در بیان تقویٰ الہی

کس بجائے بزور خود نہر سید  
گر بمیرد زور و نیست شکفت  
کار و بارش ہمہ بگرد زیب  
تا دہندت جزا بغیر حساب  
ہم ملائک شوند با تو خزین  
با تو شادی کنندارض و سما  
کہ پوشید چون زنان جامہ  
دیورانفرت آید از رویش  
ز آنکہ در خلوت است صیقل دل

بہت عزت ز طرف پیمید  
آنکہ در محبتش بگرفت  
آنکہ تقویٰ گزید و صبر و شکیب  
صبر و زلے عزت و ہر باب  
غم و حزن تو گر بود پے دین  
زان پست چون ظفر رسد خدا  
ہمچو آن امرے سیاہ نامہ  
ریش چون آیدش بدان خوش  
دست خلوت است ہر عاقل

که خدا هست یارِ هر بے یار  
 غفلت افتد در آسمانِ آن آه  
 عاقل این نکست به اثر یابد  
 ماند شرکے از و تبر بدرون  
 که رود جز تفضلِ رحمان  
 دشمن است و ز دشمنانِ تیرا

بیکسا نرا مدان تو بیکس نزار  
 گر ضعیف بنالد از ذوجاه  
 در حریف تو خوئے تو مابد  
 توبه کردیم باز شرک برون  
 شرک باطن نه اینچنین آسان  
 این سگ نفس از سنگانِ تیرا

### در مذمت حرص

سوزشِ حرص باز هست بجا  
 چاره‌ش هست رحم خالق و بر  
 همه اقبال بردلِ خود دان  
 نیست بر رُکاو فراز درے

هفت دریاف و بری ز هوا  
 چاره نفس را نداند کس  
 اے بسا چیزها که نیست نهان  
 در دل چون کشود بر لب

### دیدارِ یار

ایچ خیرے نہ مینی از کم و بیش  
 اینہم شومی کفِ شوم است  
 کو کسے کو پیر سدا ز رہ یار  
 کشت جانِ پشیمانی  
 آن نشانِ شقاوتِ ابد است

گر پوشی بکف و دوید و خیش  
 گر نہ بینی جهانِ معدوم است  
 ہمہ پرسانِ راہِ باغ و بہار  
 چون بدی را گناہ میدانی  
 و زندانی گناہ را کہ بد است

از دماغ دمان پراز زور است

نفس سر مایه شورشور است

## صفت اولیا

باطن آرام یافت به یقین  
دل شان یافت قرار بدین  
شسته نقش دوی ز لوج ضمیر  
دور تر از تکبر و کین باش

ظاهر آراسته بشرح متین  
رخ شان یافت به نور یقین  
مروه از خود برائے حق قدیر  
تا توانی غریب مسکین باش

## در لغت پیچیده اصل علم

شد زمین اتباع مصطفی  
لطف یزدان میشود خود پیش  
چرخ اخضر خاک اخضر کند  
مشرق و مغرب شد از وفیضیا  
هر دو عالم را هم پدید آید

آن عنایت ها که شد بر اولیا  
هر که خود را کرد تفلویض درش  
خوئے شامان در رعیت جا کند  
آن سول مجتبی بود آفتاب  
صد هزاران شیر بود اندر تنه

## مناجات

در حیرم و لم من اندجا  
منکه اندر جهان ترا دارم  
وازدو عالم پناه تو گیرد

آن کرم کن که ماسولے ترا  
از جناب تو در که رو آرم  
آن دله ده که راه تو گیرد

جانم از سوز خویش روشن کن  
 تا ببرد تو گشت پیوندم  
 من بحسالم برائے تو ز ادم  
 غم و اندوه و درد و دق و بخش  
 دلم از درد و شوق خود خون کن  
 سینہ از درد خویش ریشم کن  
 در غم و درد خویش زارم کن  
 این حقیرش بسو حق خواند  
 اے خدا چاره کن بیک نظم  
 اے بر بہت تبار جان وجود  
 نابکار و ذلیل و عریا غم  
 آن خداوند آنچه بد کردم  
 کس شرکی تو نیست و جهان  
 تو وحیدی و پاک و فرد و قدیم  
 پاک ذاتی و پاک در همه کار  
 کششے وہ بسوئے خود ز انسان  
 بخدا و ندیت کہ منے خواہم  
 روم از درد تو بجا کس و دن  
 گر درین صدق جان من پانی

دیو را نا امید از من کن  
 دل زدنی و آخرت کندم  
 دیگر از هر دو عالم آزادم  
 انس و مهر و وفا و شو و غم بخش  
 بر باہوش و سخت مجنون کن  
 منظر جذبہ باہے خویشم کن  
 درت عشق بقیہ ارم کن  
 گر ستم اکنون نداند او داند  
 پیچ کس نیست با تو چاره گرم  
 چه کنم تا شوی ز من خوشنود  
 آبر و در سختہ بدھیانم  
 تو بدانی کز و بصدد روم  
 بر دو عالم تو فی خدائے یگان  
 تو بزرگی و شان تست عظیم  
 پرده پوشی و غافرو شمار  
 کہ دے ناید مسترار از ان  
 ای شکیا باشد بد کہت را ہم  
 ہم بدروت شوم ز گور بران  
 نظر سے کن من بہ تو انی



شب چو از درد گریه میکنم  
 بخودم کرده بجنب درون  
 جمله ما و منی ز من برو  
 کشتی و از جهان پنهان کردی

بستر خود باشک تر بکنم  
 جمله عالم بهیوش و مس مجنون  
 دو دانه هستی ام بر آوردی  
 صد فنا سوئے من روا گردی

## در بیان محبت الهی

در جهان روشن اندانوارش  
 سخت آزار هست شرک آیار  
 هم محبت بحسن ظن خیزد  
 تو که فارغ ز عشق تجا نانی  
 عاشق آنست کوز جان خیزد  
 صبر از کارهای ناهنجار  
 میشود دل ز بهر دلبر خون  
 عاشق چو کند شکیب و قرأ  
 هر که از دلبرے حبدا گردد

آشکارا ند قدرت و کارش  
 جهد کن تا بهی ازین آزار  
 یار با یار خویش آینه زد  
 حال دلدادگان چه میدانی  
 عشق و عشرت بهم نیامیزد  
 صبر زیر محبار بی اقدار  
 فرقت یار میکند مجنون  
 که ندارد بر پیش دیده نگار  
 کار او گریه و بکا گردد

## حمد پاریتعالی عز و اسماء

هر چه از وصف خاکست  
 نیست چیزے بذات و انباز

ذات بمثل او از ان پاکست  
 به بجنس صفات او انباز



نه ز نشی پد رنه مادر او  
 دو جهان جلوگاه قدرت او  
 در قیامت که کار خواهد بود  
 گرا زین برتر آوریم بیان  
 هر چه آید بفهم عقل و قیاس  
 دور بنیان بارگاه الست  
 بفن و حیل سوئے او ز سر  
 هر چه نقش وجود یافت از دست  
 آه و فریاد و خزع و فرغ و فغان  
 کار مردان تحمل است و سکون  
 هر که خویش و عزیز و یار بود  
 الله الله چه پاک دین است این  
 اهل اسلام پاک دینان اند  
 هر که را اینچنین صفات بود  
 جز ازین در پناه دیگر نیست  
 اے تو ما را چو مردم دیده  
 هر که آمد درین ریاض لقایین  
 شد فراغت ز شرک و ناپاکی  
 هر که آمد براه یزدان مرد

نه برادر نه پور و دختر او  
 کثرت شان گواه وحدت او  
 همه را رو بسا خواهد بود  
 نیست بر وفق فهم هم نفسان  
 ذات او برتر است از ان و سوا  
 غیر زین پی نبوده اند که هست  
 جز بطفش بگوئے او ز سر  
 همه مخلوق دست قدرت اوست  
 هست عادات کو دکان زنا  
 گر چه دل گرد و از حوادث خون  
 بر جدائی نال کار بود  
 منظر چشمه یقین است این  
 و ز زمین و زمان اینان اند  
 چشم او چشمه حیات بود  
 جز ازین راه دیگر نیست  
 از همه مردمان پسندیده  
 یافت از حد شک گمان شکن  
 تافت بر سینه نور افشاکی  
 متعاقب بدور غم و درد

گر تضرع کنی و گرسریا و  
 کردگار سے کہ آفرید جهان  
 طالب زریکے جهان انگار  
 گر کسی صدق دار و اخلاص

بدبخت ترا سوال مراد  
 میکند مشکلات را آسان  
 سو ختم و رتلاش طالب یار  
 بیند از بهر خود کرامت خاص

## حال کافران

گر به بیند زبان یک دانه  
 اینست درمے خورد غم و نیا  
 سود بر سود خواهد گیسود  
 غم دین را نغے خورد یک دم  
 غم و نیا مخور که بیوہ ست  
 غم دین خورد که غم غم دین ست  
 سو ختم اندرین تا سفا و درد  
 تا بتیبر رسوم در بندری  
 ایسے بسیار از ہائے نامعلوم  
 فکر ناپاک کردہ در رہ پاک  
 ہر کہ داند فساد جان کردن  
 اعتدال ست از طریق کمال  
 ہر کہ باید ز دام شرک خلاص

نشوونید خویش و بیگانہ  
 کہ شد صد غم و ہم دنیا  
 بر کسیم و زر ہمے میرد  
 وائے بر حال کافرے بیغم  
 بیچکس در جهان نیا سودہ ست  
 ہمہ غم ہا و سر و ترا ز این ست  
 کہ کسی پر سد م علامت مرد  
 کے بسیار عزیز پیوندی  
 کہ عیان میشود تبرک رسوم  
 خویش تن را نمودہ اند ہلاک  
 و صفت او کے توان جان کردن  
 معتدل امن است در ہمہ حال  
 رہ و بندش بکوسے حضرت خلاص

میشود رسته از فریب و غرور  
 و هن سوزن است و جسم ابل  
 هم بتوتا بتور سدا لسان  
 دل من تیر غمزه ات خورده  
 سویم افکن نظر از غمخواری

مے کشانید بردش در لوز  
 کافرے کے شود در آن دغل  
 جهد و کوشش کجا شود آسان  
 مهر روئے تو هوش من برده  
 ایکه غم از نگاه برداری

### ذکر غیرتداسب

گر بفهمش نیاید او داند  
 هرزه کردند راه خود را گم  
 هم ز نارائن این هوس جویند  
 نیز برکش اینچنین تهمت  
 چیست کفران گراست دین هین  
 بر غریرانند این بهستان  
 نیز وار و چنین بر سوالی

فرخش سوئے دوستی خواند  
 این بهمان مردمان نامردم  
 هندوان رام را خدا گویند  
 هم بالشر نهند این تهمت  
 چند بر خود نهید تهمت دین  
 آن یهودان خارج از ایمان  
 چون نظرم کنیم بعیسائی

### ع ان میجا که بود ستمگیر

لیکن آن صورت است اچیز دگر  
 مردگان را چرخ خدا خواند  
 حیف باشد که خالقش خوانی  
 همه تکزیب یکدگر میکنند

نیت خالی جهان ز خوب بشر  
 هر که آن زنده را همه داند  
 هر که مخلوق هست و هم فانی  
 چون بدین دگر نظر میکنند

نقص پیمان نرسید از شرفا  
باز بر قول و عهد خود میسند

دوستی کن دلی بشرط و فاء  
دست هر کس که اهل دل گیرند

## قطعه

هر کرا این دونیت ایجان نیست  
تہمت و افترا و بہتان نیست  
کہ سبحان آدم ز تنہائی  
لیک مارا بکار مے ناید

شرم و غیرت دلیل پاست  
در مہا بہارت است این ہمہ ذکر  
چون کنم دلبر اشکیبائی  
گر چہ گل در بہار خوش آمد

وقت یار

## عشق و لستان

کہ بن میل لستان باشد  
گر نریم سرشک خود چہ کنم  
ہجر آید قیامتے بسم  
منت جان نمائد برتن من  
ہم ز سر ہم ز در و سر بر ہم  
تو پریشان بفکر دولت مال  
کم کسے در جہان بود خستہم

از کجا بخت من چنان باشد  
آتش ز دمنش بجان و تنم  
بے تو یک لحظہ بسر نبرم  
از تو شد زندگی و مرگ من  
دل بگوید کہ جان تو بدہم  
دولت عمر دم بدم بزوال  
ہمہ دارند در دو محنت و غم

۱۔ کہ تو در خواب و کوچ شد نزدیک

کے کنی در کنار ما ہمہ جا

ایکہ جائے تو بہت در دل ما

گر به تنها بیایمت در خواب  
نه شکبه چنین بماند کنون  
نه چنین بخت من که آن مساز  
پیش زین بر خودم یقین بود  
تو چنان برده دلم از دست  
جان بدادم از پله لب  
هر که خود طح کجروی افکند  
خوش بگفت آن شه سخمند

بکنار خودت کشم بشتاب  
که کنم در سر خوش سکون  
بر سر حال من بیامد باز  
که نیار و کس دلم بر بود  
که ز دستت همه یقین بشکست  
بسفای خسریده ایم گهر  
چه دید خلق را نصیحت و پند  
که نیاید ز گرگ چو بانه

### نظم کبر

هر که از کبر و جیل سر بکشد  
هر که میداند از ره فطنت  
کفر داند منی و کبر و غرور  
سینه ام چاک بشود زین درد  
خود بنار وجود ما چه بود  
در تواضع سلامت جان است  
هر که دارد محبت با یار  
بالخصوص آن جناب یا عزیز  
در دو خدمت وجودت افتاده

خوشتن او بلند تر بشد  
که خدا را سزد همه عظمت  
که از ان او فتد ز در گرد  
که چرا کبر سر زند از مرد  
با چنین عاجزی چه کبر سزد  
در تکبر ملاک انسان است  
که در آرد وجود خود بشما  
که ز صغش پدید شد همه چیز  
پس ترا کبر سر از کجا زاده

که بود کبر سخت ناپاکی  
هم بروزے نما ندان تو وجود  
غرت ماه بعزت یار است  
گر ز خاکم بترجیم و چه پاک

خاک باش ای طبیعت خاکی  
بود روزے که بودۀ نابود  
عاشقان را چه جاہ در کار است  
چون عظیم است نشان لبر پاک

## طریق محبت

کس ندیدم که گم شد از راه رست  
که فزاید محبت از تعظیم  
فارغ افت ز الفت اغیار  
نتوان عشق با ختن بدو کس  
که بود از برائے غرت یار  
که بود بر شریر و بے دین  
سر بکبر و عنبر و بر دار  
جہل سازی درین مقام خطا است  
نتوان ساختن خدائے جهان  
حفظ نام خدائے در سرباب  
که بود خالص از پئے و لدار  
بر خداوند خویش اطاعت  
بر خداوند خویش را تکریم

راستی موجب رضا خدا است  
غرت او بدان ز قلب سلیم  
ہر کہ باشد فدائے صورت یار  
یا خدا خواہ یا ہوا و ہوس  
ہم محبت فزاید از گفتار  
ہم محبت فزاید از کینے  
آنکہ خود را خدائے انگار و  
آن خداوند است آنکہ خدا است  
کے شو بندہ رب عالمیان  
ہم محبت فزاید از آداب  
ہم محبت فزاید از آن کار  
ہم محبت فزاید از خدمت  
ہم محبت فزاید از تعظیم



ذات او بے نظیر دانستن  
 هم محبت فزاید از ایمان  
 هم محبت فزاید از خیرات  
 هم محبت ز صبر فزاید  
 هم محبت فزون شود آنرا  
 چون کتاب خدای را بیند  
 نامه یار خویش را خواند  
 از سر صدق و بندگی و نیاز  
 بر سر دیدگان خود مالد  
 مست گردد و بدیدنش یکبار  
 هر کرا عاشق خوش یابد  
 هر که آمد ز عشق بر خوردار  
 عشق حسن و قدیم جانانه  
 ای مرا سوخته ز عشوه گری  
 بر دل ما ترجمه فرما  
 هم محبت شود بحق گوئی  
 هم محبت شود ز خود داری  
 زین که پاک است آن خدا جهان  
 تا بلوٹ گناه چرگینی

قدرت او کبیر دانستن  
 شکر و حمد و سپاس بر احسان  
 دادن اندر ره خدا صدقات  
 چون بلائے ز آسمان آید  
 که بدارد عزیزی تر آن را  
 الفت آن کتاب بگزیند  
 چاره کار خویش را داند  
 بود آن خط منظر اعجاز  
 هم بسیار و قصور خود نالد  
 عشق بازی کند بنامه یا  
 خدمتش را بیدید بشتابد  
 ایزدش بر خوراند از هر کار  
 در دلش آشنایان کند خانه  
 چه کنم تا تو سوئے من نگری  
 یا بما باز پس بده دل ما  
 مر خداوند را رضا جوئی  
 ترک خبث و فساد و بدکاری  
 نه پسندد مگر ره پاکان  
 هرگز آن شاه پاک نشینی

خواستن جمله کار را از خدا  
نه زجن و فرشته و انسان  
یاد ناسخ بختن و خوردن  
کوشش اندر یاد و تعظیم  
بر خداوند را پرستش و بس

هم محبت فزون شود ز دعا  
خواستن حاجت از بیکان بیکان  
دست حاجت بدر گش برودن  
هم محبت فزون شود از بهم  
هم محبت شود ز قطع بهوس

## دوست بیک رنگ

دعوی عشق او خطا باشد  
دل یکے جان یکے نگاریکے  
با تو ناید ز خویش تن بایم  
نئے شکیبے کہ از تو پرہیزم  
دل نہا دم بد آنچہ خاطر لست  
کہ شبے ہم نشین شوم بشما  
ختک آنکس کہ دل بجان داد  
گو لبشواز چنین مصاحب ست  
با عدو تو او بدار و جنگ  
نہند جز براہ حکمت پا  
باز میدار و از رہ مولے  
تاناہ مقہور دل شود چہ بلا ست

ہر کہ چشمش ہزار جا باشد  
شرط باشد بہ عشق یار یکے  
در خیال تو از خود آزادم  
نئے بدستم کہ با تو آمیزم  
چون نباشد خلاف با تو دست  
روز باشد مرادین سودا  
جان و دل چون بھی و در باد  
ہر کر ایا را بعد و بہ نشست  
دوستے را طلب کن آن بیک رنگ  
لاجرم مرد عاقل و دانا  
حب و نیا و غفلت از عقبے  
مادہ خبیث نفس حرص و ہوا ست

۱۰ کوس رجت زدند آخر کار

اے سراپا غریقی حرص و ہوس      یاد کن وقت انقطاع نفس

۱۱ باز گیرند از تو این اموال

<p>برکش لطف او اگر نبود راز عالم کشاید از حکمت لاجرم مرد قاتل و دانا چہدہا در رہ خدا باید بنده از خبث نفس بد شرما</p>	<p>ہیچکس ماورائے شر نبود عقل و دانش فراید از حکمت نہد جز براہ حکمت پا لگراین راہ بستہ بکشاید دور اقتاد از طریق خدا</p>
---	--

رضائے الہی

<p>بہم احکام دین بدین دارست بندگی کن خدائے گہبان را</p>	<p>بر سر مومنان فقط جارست نہ امیر و وزیر و سلطان را</p>
---	---

۱۲ سر کہ در گریہ زاد و زار ببرد

<p>این ہدایت بعلم و عرفان نیست تا نصیحت بجائے خود کردیم گر نیا بد بگویش رغبت کس ترک شہوت بمر دم آموزند آنکہ خود گمراہ است و حال تباه مذہب دین برائے آن باشد</p>	<p>جز بفضل خدائے رحمان نیست روز گائے برین بسر بردیم بر رسولان بلاغ باشد و بس خوشتن در زنا شب روز اند دیگر سے را چہ برمناید راہ کہ با قیاد خود امان باشد</p>
---	---

<p>چونکہ زندگی تلخ است بکار آفرین خدایران جانے ہر کہ بر دلبرے نظر دارد گر نشاید بدوست ہر دن ہر کراہیم جان و تن باشد ہمہ کار از برائے او بکنند ہر زمان شربت الم بکشند ریش و نیش از کسے نیکو نید بگذرانند روز و ریادش ہر کج اور عشق مے آید شب بنفس خبیث آویزند</p>	<p>شرط عقل است جستجوئے یار کہ فدا شد براہ جانانے شورش عشق او لبس دارد شرط عشق است رطل بدین در رہ عشق لاف نہ باشد با اُمید رضاے او بکنند تلخ بنیند لیک دم بکشند وز کسے مرہمے نمے جویند شب بدر و فراق و بیدارش صبر و ہوش و قرار بر باید باند او ان بگریہ مے خیرند</p>
--	---

۲ شب بخواب اندر ش بھی جویند

<p>دست دلبر بدید ما بہ نہند شب بخواب اندر ش بھی جویند ہر زمان در تصورِ خدو خال منزل یار خویش کردہ بدل</p>	<p>وز سر صدق سر بیاہ نہند باند او ان بکوئے او پویند مست از جرعه مائے حسن و جمال وز خلائق رسیدہ صد منزل</p>
---	--

سوزِ عشق

<p>روز و شب جان بکاہ از الم</p>	<p>نیت آگاہ کسے ز درد و غم</p>
---------------------------------	--------------------------------

تا مرا سوزِ عشق تو دادند      از نفیرم کسان بفریادند

عنا تا دلم مبتلائے او شده است

همه روز است دیده پُر آرم چون سحر که ز خواب می خیزم شب چو آیم بسوی بستر خواب چون رود آن نگار دل افروز شب وزم ز دور و سوز و گداز ایکه از چشم من برفتی دور لذت نیست پیش عاشق یار	شب به هجرت نمی بردم آب از دیدگان می نریزم یاوت آرم بدیده پُر آب نمی شوم شب برون روزم روز تا ز من رفت دلبر ساز رفت از دیده ام به هجر تو نور چون نظر بر رخ عزیز نگار
---	--

عنا همچنان نیست هیچ محنت و درد  
عنا باز چون یاد آیدش رخ دوست

صبر از روی یار نتوان کرد یار دل کم شود به ترک نگار ای برادر دور و روز این دنیا عشق آنجا که کار نر باید می کشاید زبان برو صد کس صد بلا بر وجود خود آورد آنکه معشوق او یک باشد	این عذاب اختیار نتوان کرد لیکن این کار و بار نتوان کرد در مزابل و شرار نتوان کرد صبر و هوش و شرار بر باید نه پیشش خبر بود نه ز پس دل معشوق را نیب از ارد ترک جان پیشش اندک باشد
--	---

یا من خود از سر غمبیدارم



در دل عاشقان تدار کجا  
 پاک گشتم زلافِ بستی خویش  
 یار من هست در تن و جانم  
 با چنان سیم تن که چون هتایب  
 تاب نام خدا قدم زده ایم  
 زلف آن کج کلاه گشت مرا  
 کو بگو در بدر همه گردند  
 دل شوریده را کج با جویم  
 هر که مشغول داردت از دست  
 حصر نعمت کسے نداند کرد  
 هر دم ما که هر دم آید  
 چشم بخشید تا جهان بینم  
 او اگر دید مانده بخشید  
 او اگر کور داشته مارا  
 کیست آن یار ما ز جن و بشر  
 که ز خود دید ما پماد او  
 گر ز ما باز دارد این دم را

توبه کردن ز رو یار کجا  
 رستم از بند خود پرستی خویش  
 سر بر آورداز گریب غم  
 تن خود را نیاورم بحباب  
 بر سر نام خود تسلیم زده ایم  
 وان دو چشم سیاه گشت مرا  
 جا بجا اوفتاده چون گردند  
 کو بگو در بدر سر را جویم  
 بحقیقت حبیب دست بهوای  
 چون کسے شکر او تواند کرد  
 صد هزاران سپاس را شاید  
 سبزه و باغ و بوستان بینم  
 آدمی خلق را چنان دید  
 نکشود و دو چشم بنیارا  
 یاد رخت و آلتش و حشر  
 آن دو چشم جهان ناپاد  
 بند و از مرگ فضل محکم را

تحمیل الهی



که کند باز جان به تن صادر  
این خیال و محال و سودائی است  
بد نصیب آنکه دامنش بگذشت  
که دهد رزق و جان بخشاید  
که نه میرونه از کسے زاید

دیگر آن کیست همچو اوستا در  
نئے شریکیش نه مثل و همتا است  
ایچنین یار خویش باید داشت  
بندگی راهمان کسے باید  
خالقے را پرستے باید

## اظہار جوش محبت از خدا

ہر کہ سرداد سر برش بہ بنید  
خود تراشیدہ سنگ بگذارید  
روئے زیبا خود بہت محض  
کہ برنجید دلبر جانی  
لب فرو بستہ از سوال جواب  
باز این کار کار و بار مراست  
وز بر و نم نشستہ با غیار  
کہ از ان مغر استخوانم خست  
سو ختم دل نشوختن برین  
چہ کنم تا نما نیم رخ خویش  
خار در راہ خود نیاید کشت  
لب ز خلق و جہان فروستم

ہر کہ دل داد دل بدو بدید  
ہر کہ رو داد رو بدو آرید  
سمہ تن از برائے جانان باش  
یار من از چہ رفت نادانی  
دل پر آتش ز عشق و دید پر آب  
چشم بر غیر دل بیار مراست  
از در و نم انیس دلبر یار  
عشق اندر دل آتش افروخت  
مردم و نامدان نگارین تن  
اے مرا سوخته بفرقت خویش  
اے قدرت گلبن زباغ بہشت  
روز و شب در صورت مستم

ایکے بے تو دلم تپد ہر دم  
آخر اے یار بیوفائی چند  
منکہ از شور عشق مجنونم

چون بدروم تپد دل تو نہ ہم  
کس ز اجباب بگسلد پیوند  
پند مردم اثر کند چو نم

## متعلق مذہب ہنود

چون دے را بہ پند نجر اشد  
اے محبت تو صورت یارم  
کو رفیقے کہ پرسد اسرارم  
ہرگز اینم گمان نبود بیا  
چون بتایم کہ از جمال نگار  
ایکے آتش زنی سجان و تنم  
یکزمان ہیچ جا قرارم نیست  
کارماست در غم و دروش  
بود پوشیدہ راز من نہ جان  
گر نہ گریم ز بکسی چہ کنم  
از تو پر شد مرا ہمہ گدے  
سوز عشقت زدست بر من راہ  
تا برفتی پیشم آجانی  
من بجان آمدہ ز اغیارم

ہر کہ خود پسند مردمان باشد  
نقش کردی بہ سقف دیوارم  
وز سور عاطفت کشد یارم  
کہ چنین سخت دل شود یکبار  
منکہ خود ز زندہ ام بدیدن یار  
تا بچند از رخت شکیب کنم  
بریکے حال روزگارم نیست  
ہیچو دولا بگریہ و گروش  
پردہ برداشتی تو خود زیان  
عشق زد آتش سجان و تنم  
پرز عشق تو ام جو غم از مے  
غافل از ہمہ ز تو آسگاہ  
شب و روزم رود بہ حیرانی  
محرے کو کہ پرسد اسرارم

عشق راز ہزار تار یچی  
 شب بہ غم روز میرود درد  
 منکہ از ہر دو عالم آزادم  
 از بلا آمدہ بکائے را  
 بدکن و بد نہاد و بد اوراد  
 نیکوان را اگر بوند خصال  
 چون پردہ مرغ گلشن افلاک  
 سوئے پیغمبرش پناہ طلب  
 گر کسے را طریقہ دگر است  
 اندکے گویت ازان اقوال  
 ایکہ تعریف شاستر گوئی  
 لیکن آن شاستر اگر دانی  
 دل نہاد و بندست دلدار  
 آنچہ یک چند از بتان دیدم  
 تن چو فرسودہ لستان آمد  
 گریہ ہا آشکار خواہم کرد  
 روز ہا در غمے کراخیم  
 شرح غمہا غم بغینہ زاید  
 تا سرم ہست ہر تو لبیرم

میکشد سوئے کوئے نزدیکی  
 ہجر تو اینقدر پریشان کرد  
 از دل و جان بہ بندت افتادم  
 من بجان مے خرم ہلائے را  
 در نہادش سرشتہ خست و فنا  
 گوش کن تا گویت بہ حال  
 تن در آمد باشیانہ خاک  
 و اندران بارگاہ راہ طلب  
 آن نیر و یک مانہ معتبر است  
 تا شوی واقف از حقیقت حال  
 راہ نادیدہ را سہمی پوئی  
 زان سخن آمدت پریشانی  
 جان کنم نیر در سر این کار  
 از تو بار دو چند آن دیدم  
 دل چو از غم گداخت جان آمد  
 خلق بے قرار خواہم کرد  
 تا شبے یار مہربان دیدم  
 کہ بہ ضبط و بیان نمی آید  
 خود فراق حاکایت و گرم

<p>کاش رو بد به تن دو بال پریم          روئے خود نما سوال نیست          چون شکایت ز تو توان کردن          که چادر پرستش نشست          مجلس عیش شد خار بجا است          که کس از بزم هوشیار ز رفت          گل و گلشن مرا چه کار آید          به که بنسیم صد بهائے را          از دل من نمیرد و بسیر          گرچه آید بحبان من صد بار          حال آشفته گان چه میدانی</p>	<p>یار در خانه رفت چون نگرم          دل بخوابد ترا خیال این است          سیرت ماست غم نهان کردن          غیرت آید با قتاب پرست          خار و درامن است گل برخت          زین جفا تو در دیار ز رفت          روئے یار عزیز می باید          یک نظر و دیدن آن نگار گرا          چکنم یاد آن رخ گلگون          نکشم سر به یار غم ز بهار          تو که در حال خود بسامانی</p>
---	---

مے پرده بر روئے آفتاب چه سود

<p>دیدم آینه وار طلعت یار          غرض و مطلبش رضا خدا است          فارغ از قصه های هر دو یار          دیگر او را بزی و عمر چه کار          همه فکرش که دیگر اندوزد          ز روز و دوست جیفه و زاعی          تا نیابی دمی نیاسایی</p>	<p>دل سرا پرده محبت یار          بے تو گرد از وجود ما برخت          دل خود بسته روز و شب یار          هر که شد محرم حسیم نگار          هر غنی را همیشه جان سوزد          قانعان را دل است چون باغی          تن دران جستجو نفسانی</p>
---	--

ایکے خود را بشر کے سوزی  
 اے خدا اینچہ رحمت او نوال  
 شب زمهرش خوشست چون زم  
 رام چون نام او شد آنا دان  
 پاک و برتر ز مردن زادن  
 بر توروشن شود بنزدیکی  
 عاشقان بے نشان در عدم اند  
 گشتگان محبت یار اند  
 ہمہ عیم ز جہلگان بترم  
 زود تر آ اگر توان آمد  
 ذکر خوبان کجا گران باشد  
 نہر کجا بہت ہیج صنم عیان  
 عاقلانے کہ اسپ تاختہ اند  
 آنکہ سختی کشد دوازده سال

بہ کہ دین و دیانت آموزی  
 بر من ہیج و تنبل و بطلال  
 دل فدائے نگار دل سوزم  
 چون پریشانش بگفت جہان  
 نے بہ کنہش خرد رسد نہ سخن  
 کہ رہ لست راہ تاریکی  
 فانی نیستند و محو و گم اند  
 مست جام وصال دلدار اند  
 پر ز دعوائے ولاف مشورم  
 جان من از عنایت بجا آمد  
 یاد جانان فدائے جان شد  
 بہت بر صانع حکیم نشان  
 قادر از قدرتش شناختہ اند  
 چون توان گفت رقبہ و طلال

### نعت

آن شبہ عالم قدس احمد  
 راہ یابد کسے کہ او خواند  
 جاسجا جان خود دار اسیر

کہ قدم از دودار بیرون زد  
 فہم آنکس کہ او بفہم اند  
 یک در گیر لیک محکم گیر

دل نگر دو لب درق مالا مال  
باز پرسس از محققان طریق  
پاک شو پیش ازان که گردخی خاک  
تا نگر یار بر تو بخشاید

تا نگر دو کی فراق وصال  
نکته نیست بس خفی و دقیق  
روشن پاک گیر و سیرت پاک  
عجز و فقر و شکستگی باید

## آب خور

که تبا بد ازین سبیل سرش  
او چه در مانده را دو دادند

آتش آمد مگر آب خورش  
آنکه در کار خویش در ماندند

۲۱ اے فرومایه این چه مذہب دین

## فوت یار

اینقدر جور هم نباید کرد  
نتوانم و بے بغیرش زیست  
یکدم از تو فراق نتوانم

پیشہ خودستم نباید کرد  
چون بدانم که عشق باز حیثیت  
ذوق عشق تو چون ہمیدانم

۲۲ چون مرا ذوق عشق در جان است

خلل و عیب او نهان ماند  
رقعه بر رقعہ دوخت است قبا

ہر کہ در ضبط او زبان ماند  
جامہ زن می پوش گر چه ترا

## ندائے عاشق



دل مر سجان ز گردش دوران  
چه غمی پیش تو کنیم بیان  
نیست در عشق تو ز خود خرم  
منکه باشم که آن سمن بدنه  
همه تدبیر ما کنیم مگر  
گر نباشد فدائے جانانم  
بخت یاری دیدگر آید بار  
دلبر اجائے در کنارم کن  
سو ختم از فراق اے لدار  
هر دم از عمر من رود بر باد  
در دسر کوئے یار گم شد ایم

دل ندارد لبوئے بند نگاه  
عاشقان شاه هفت اقلیم اند  
بطفیل و تد تو می داریم  
از زر و مال بگذشتیم

دل ز فرمان من برفت بدر

خود ندانیم و آشنائی را  
از که دیگر و فاسد کنیم  
گویم آن دوست است نخواهد داد

دل نهادم به طعنه اغیار

که نماند جهان بکس کیسان  
تو که دانسته میشوی نادان  
هم عالم ازین خبر دارد  
کند از جسم یاد همچو من  
چه کند کس بگردش خسته  
بچه کار آمد این دل و جانم  
رو نماید طرب برائے نگار  
تکیه بر سینه فگارم کن  
آب بر آتش زان زوید آ  
مگر آن دم که بگذرد و ریاد  
یار چون باد و با چرخ شد ایم

تا کجا دارمش به بند نگاه  
چون معشوق خود کنند نگاه  
نظر بر تر و لبند نگاه  
که کنیم سوئے خرف چند نگاه

کاش بودی اگر دل دیگر

چه گناهی به نیم دریا را  
جان برفت و خبر نکرد مرا  
تا هم از لاف ما کنم دلشاد

چون نیاید زاشکیب زیار

قطعه

شعری  
فرد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## شعری در افضال الہی

فلک برگشته از سودای عشقم اسیرم شو که تا آزاد باشی نه شاخه ماند زیشان لے نشانی	جهان برگشته از غوغای عشقم غمم در سینه نه تاشا و باشی نه از اندام او شان استخوانی
---	--

عذ که توحیدت دهد از خود رهایی

چونخواهی رفت در منزل نهادن نگه کن چون ترا مادر بزاد است منم با تو بشادی و اسیری حقیقت را بهر دور و کجاست اگر کارم بیک دستور مانده اگر دانی که سودت چیست پیشم باندک فرصتی از خود رها نم اگر بکیم ز من آگاه گردی ترا از قدرت خود آفریدم مه و خور حله در کار تو کردم ترا در بطن مادر پروریدم	نیامد بر سر پل ایستادن ترا از دل بشد و مار بیاوست نگهبانت ز طفلی تا به پیری ز نامم بر جهان افتاده نورست بسا اسرار کان مستور مانده دے از من نه بندی چشمم بر هم وگر چشمی ترا از دل کشایم یکے از واصلان راه گردی چنین تصویر تو من خود کشیدم من آتش را پرستار تو کردم بدادم آنچه مطلوب تو دیدم
---	--

و چشم روشنت در سر نهادم  
 چو در خسی نگهبان تو هستم  
 خیال باد خود ورتو نهادم  
 اگر کبرے شود پیدایش  
 اگر بر آسمان باشد فرشته  
 اگر سترابد از من این نشان  
 کراخواهی پرستیدن بجز من  
 بیکبار از درم بر تافتی روع  
 کتا بم ره ترا سویم کشاید  
 ز مهر غیر بر کن خاطر خویش  
 نیاری شکر احسانم ادا کرد

و گوشت از دوسون کشادم  
 چو رنجی مرهم جان تو هستم  
 تو دیگر را دهی خیر یکدم  
 براغم سوئے ارض از آسمانم  
 ز نور قدسیان جالش سرشته  
 در آتش افکنم اورا چو شیطان  
 ز من ترسد اگر خاک و آهین  
 نکردی یاد آلام سرمو  
 زوزه ره بخورشیدت نماید  
 بن آراز سرفقت سرخویش  
 و گر کردی براهم خوار چون گرد

یا که از آتش بجوشد چشمه آب

بده جان و دل اندر آرزویم  
 و گرنه چون برم نزدیکی  
 بتوحیدم اگر روع خود آری  
 ازین ویرانه کفران برون شد  
 منم جان آفرین فردو یگانه  
 برم یکسان بود ماه و خور و مور  
 منم موجود سوئے من نبه گام

سر خود پا کن اندر جستجویم  
 همه دل تیره و تار یک آلی  
 بیابی درد و عالم کامکاری  
 بشهرستان توحیدم درون شد  
 نگردد بر سرم دور زمانه  
 همه بیچاره و بیه تاب و زو  
 بکن پیدا کن اشجار و صنم

ز بام آسمان تا مرکز خاک  
 همه مخلوق هست و هیچ فرمانی  
 مبرا اذاتم از چو نه و چندی  
 خرد و رذات من آشفته رانی  
 نه من در شرق نه در غربستم  
 کسے چون مے پرستد از نیازم  
 ترا مردار و دنیا خوش قناعت  
 اگر زمینیان بسوئے من شتابی  
 که کرد است آن همه کاریکه کردم  
 بملک آدمی از شرک باشد  
 مرا بهجنس و انبازی نبود است  
 چو با من شرک آری در میان  
 اگر یک ذره هوش آندستی  
 بن انبازی مخلوق میسند  
 بدان بادگیرے شرک وجودم  
 ز من اندر رحم یک قطره آب  
 کسے تا از پیامم دور مے بود  
 کنون چون مصحف روشن بام  
 کنون از حکم من سترافتن جلیست

همه کس بینی اش یا ممکن ادراک  
 منم برتر نه جسمی نه مکانی  
 منزله تر ز پستی و بلندی  
 طلب در راه من سست و پائی  
 محیط این همه بالا و پستم  
 سیرا و در دو عالم مے فرازم  
 تن و جانت از ان بعد فساد است  
 چه دولت ماکه از وصلم بیابانی  
 چو خواهم آن همه را در نور دم  
 بشکر این آسمان از بیم باشد  
 منم آن یک که فیاض وجود است  
 کشی آخر عذاب بیکران  
 زنی آتش بدین بت پرستی  
 خردمندی گزین ما بخورے چند  
 که کرد است این که من پیدا نمودم  
 شود نه ماه را ماه جهان تاب  
 اگر نادان شدی معذور مے بود  
 چراغ دین بر رویت نهادم  
 اگر مارا نیابی یا فتن جلیست

بجز من چاره ساق نیست کس  
اگر آئی من اے کرده پرواز  
نباشد نزد مرد و نخبه را اے  
تو احسان بینی و کفران نمائی  
منم اہل وفا اے کشیدہ  
چو فردا بینی آن روز خطرناک  
اگر باشد محبت کار و بارت  
اگر زمینسان بسوئے من شتابی  
ز دل انسان پرستد دیرے را

حفیظت در دو عالم ہستم پس  
نہا آرم بحال خوشن بار  
جز احسان اہل احسان اجرائے  
کہ غیر با گرفت و خدائی  
کس از غیرم وفا ہرگز ندیدہ  
بگوئی کاشکے من بود خاک  
بجز و نیم کجا باشد قنارت  
چہ دولت ہا کہ از وصلم بیابی  
کہ گنجایش نماند دیگرے را

## غزل

دلہ در زلف جانان جا گرفت است  
کدامی اختر است این صورت یار  
نباشد این لطافتہا در انسان  
جہان آباد با باغ و بہار است

نخیز و ناتوان ہر جا کہ اُفتاد  
کہ روش دیدم و صد عیش و داد  
مگر باشد نگار من پر یزاد  
جہان ما بروئے لُشت آباد

## غزل

توان کردن با سانی محبت  
چو قدر رو خوبت مے شناسم

ولے کردن وفا کارے مشکل  
منت جان میدہم دیگر کسان دل

مرا و اعطای بزل و چشم سو گند  
 ز من برد آن و چشم خون نشان دل  
 بد او میش دل و سیرش ندیدیم  
 دل از حرص دو عالم باز گیرم  
 بعشق او ندارم آسوخان دل  
 اگر دل گردوم چون آینه صاف  
 چو روزی که کونج در پیش است روز  
 کجا جانم بیا ساید به هجرت

بیا و دل را بمفتوح گشته  
 چنان عشق آتش در حال افروزد  
 نباشد این لطافت مادر انسان  
 جهان آباد با باغ و بهار است  
 تویی امروز کنعان عدالت  
 امیسر کو سر دشمن گدازی  
 زمین از خار و خاک مظالم

که میدارم بدست دیگران دل  
 مگر وار و ز چشم من نهان دل  
 چنین دیم زبشیا انکان دل  
 بشرط آنکه بگیرد و لسان دل  
 که برگردد ز کوی دستان دل  
 سوئے او می فرستم از مغان دل  
 نباید بستن از زباین آن دل  
 که از درد تو میدارد و فغان دل

ز سر تا پا مثال دو گشته  
 که عشق انگشت از هستی اوزد  
 مگر باشد نگار من پر نرادر  
 جهان ما بروی نشت آباد  
 شناسی جمله اعضاء عدالت  
 بر آورد از گریبان شجاعت  
 صفا کردی بچو این شجاعت

### قطعه عربی

کفانی خالقی دئی معینی  
 فداءك ايها المحبوب روجی  
 على نفسی ظلمت قلت قولا

ایا رب اجعل التوحید دینی  
 فدا رکنی وزدنی فی یقینی  
 فدا رکنی وزدنی فی یقینی



# مثنوی ششم

## در مدح فرقان مجید

<p>نه افسون و نیرنگ راز حجاب دو صدر در برابر آرد جان به عبث سخن یکدمت پائے نیست سوئے چاره گشتند با تیغ و تیر دلت باز این آرزو از چه جست وگر در سخن کم کند داوری که دارد سراپا جمال مزید بلفظ و بمعنی باب و تاب که نام بلاغت نهم بر و گر که آرد از کر و کار این کلام کنم لغت آن سید مرسلان</p>	<p>کلامیت روشن تر از آفتاب چه تدبیر سازم که این یک جان چو مردان ترا حجت و رکنیت چه مانند عاجز ز عرض نظر چو پاسخ درین جمله رفت از نخست چو بنید سخن را بحق آوری بجز گفته کردگار مجید چونے سخنم آنرا بدگر کتاب همی آیدم حیف از یک نظر ز حق بر سوئے سایه سلام بشکر قدومش کشا نم زبان</p>
---	--

لغت پیغمبر صلی الله علیه و سلم

<p>نه بنیم زینے ہتی از ہمال سنو است عالی تر از اقبال</p>	<p>نہشتند پشیمیان بر تقال مگر لغت و مدح رسول خدا</p>
--	--

لبش چشمه هست ز آب حیات  
 زباله پاکش چه آرم نظیر  
 ازین نیلگون است چهر فلک  
 چه آدم چه فوج و چه دیگر رسل  
 فلک گرد و دوازدهر گرد زمین  
 چه شمس و چه بدر و چه دیگر نجوم  
 کسے کو ز فرمان او چشم بست  
 نظریار رسول خدا سوئے ما  
 ثنائے تو از مانگرد و تمام  
 شمار کمالات تو چون کنم  
 منت دیم بر آستان چو خاک  
 توئی ز یور هر دو عالم چو تو  
 تو معمار دلهائے اے و لستان  
 تو آن شاه پاکان باشو کتے  
 تو آن پاک و پاکیزه در گوهری  
 تو هر چند پیش از جهانے ولی  
 بیا اے رخت چشمه زندگی  
 بر ایام گر نور تو او فتد  
 اگر طائرے گردم مصطفیٰ

رخش آفتاب است و ابر و هلال  
 که سرے نباشد بدین اعتدال  
 که پیش کمالش ندارد کمال  
 همه آمدند از وجودش ظلال  
 ازین کش بسودا بر وے نعال  
 همه یافتند از جمالش جمال  
 ز دست دو عالم خورد گوشتال  
 ندارم جز از تو بکس اشتغال  
 بطول زمان و بمراللیال  
 که بگذشت هم چند گام از حال  
 نشان بر سرم آستین نوال  
 بگیتی ندارد فلک یک مثال  
 بنا کرده تو نگیزد زوال  
 که رعبت نهد بند بر بد خیال  
 که گوهر ز تو هست در انفعال  
 توئی آخرین نقش آن ذوالجلال  
 دل پاک تو بحر آب زلال  
 برو عقد شب باز آغوش سال  
 پریم سوئے شهرت به پر کمال

بهر شب کنم ناله ها پرالم  
 کجا شور ماتا جنابت رسد  
 شرابم بدل ریز کز بخت بد  
 ببا و نگه کن در اسرار ما  
 بر اعداء تو حمله ها میکنم  
 بشب فکر کلکم کند کارها  
 بچشم لبیر می دویم سو تو  
 تویی در دو عالم ستوده چمن  
 ز بهر تو آ و سنجتم در بنو و

بدر و فراق و لبشوق وصال  
 که هستی تو در پرده ها جلال  
 نماند است از جام نایک سفال  
 پراز باد تو هست باغ خیال  
 بدان خالی ام از غزا و جدال  
 چو دست جوانان بر روز قتال  
 آیا بجز رحمت فغوی تعال  
 همه آل تو همچو گل های آل  
 که عشقم غزال الم بیان نمود

### پند و نصیحت

منازای سپرد و قبار و سمور  
 بیاموز در علم و فن سخته باس  
 ز ناپخته کاری نگر و تمام  
 بسود و زیان علم دار و کس  
 چو دشمن بیاید تو خاکسار  
 به مسکین مزن خشم ز انداز پیش

برودانش آموز و علم از و نور  
 اگر خواهی صلاح دین و معاش  
 بود مردم سخته چون سیم خام  
 که در کارها سود باشد کس  
 بر دی که دست از خصومت بردار  
 و گم راست است آنچه ز دبر تو نش

بیاران وفا سهل باشد طریق

# وضاحت در تصنیع اوقات

کسے را اگر گم شود یک دم  
تعب کہ گم شد ترا یک زمان  
چنان میشود پر زینج و الم  
تو مصروف ہو و لعب همچنان

## تقریب مستوف

بناطر گذشت است یک گلبدن  
چنان رویے زیبا کہ مانند آن  
بے پرنمک سپیکر آفتاب  
نہے قد و صورت خجے خد خال  
چہا دار و احسان ز حسن و جمال  
کہ و فحش نے گنجہ اندر سخن  
یک اختر نہا شد بہفت آسمان  
کہ از آتش چہرہ سوز و نقاب  
بر شک و دو چشمش بمیرے خزال  
رخ دلبر آن شاہد این مقال

## ۱۰ چہ خوگر بود دلبر کے دیگران

چو چشمے بود چون کریمان ترا  
چو حرف و فادر دل آ میختند  
نداری خبر از من آجان من  
من از آن زمانے کہ دیدم ترا  
تو دست محبت کشیدی ز من  
ولے چون مرا صورت در دل است  
کشم پائے آ از از ہمہ پایہ ہا  
فراید از ان شور ایمان ترا  
مدا د از سوا و عیون رنجتند  
نے بگذری در شہستان من  
ز جان و جہان برگلا دیدم ترا  
رسیدی و در دل بریدی ز من  
ز خوبان عالم بدایم دست  
نشستہ نیم تنگ ز سر پایہ ہا

## مذمتِ رہبانیت

<p>ہنر نیست کم زور بودن بیاہ کسے را کہ غولی نما ند خراب در و خاصیت است این امتزاج بسے خرج کردم درین فکر خویش محقق شد این نکته کا ند جمال کہ آہن رہا حسن دل آہنے اگر یک مخنت بود فی المثل</p>	<p>چو خواہی ہنر صبر بردے بخواہ خراب است آن کجروی ناصواب کنون خاصیت را نگردد علاج کہ تا مغر معنی پراریم پیش یکے قوتے بہت در جذب بال کش جائے یکجو دگر آہنے دلش ہم کشد صورت خوش اصل</p>
--	--

یا کہ سیما پ ہم عاشقِ خو برواست

<p>زاغیا رہبان شکستیم ما جز این یکدم ہم ہمدے نیست گھر</p>	<p>ہستیم و تنہا شکستیم ما بہسایگی سایہ داریم و بس</p>
---	---

## قناعت

<p>شکیب از نقابش توان ساختن وگر مبتلا شد دلے بادلے قناعت بیک پارہ نیم نان</p>	<p>ازین سو بدان سو پرواختن بوقت جدائی شود مشکلے بہ از دست شستن بخون جہان</p>
---	--

یا نگیرم کہ در شب بگیہ و قرار

<p>خفک نیک بختے جہان منزله</p>	<p>کہ در عمر خود زوزر نجد دلے</p>
--------------------------------	-----------------------------------

جگر از ره دیده بیرون کنم  
فشام بر دجان خود چون گهر

اگر در غم و ناله دل خون کنم  
اگر بنیم این جسد داره دانه

باین گام فرحت بوقت نشاط

## نصیحت

بخال و خط و قد و بالائے نیست  
نخست از گدائے قدیم السوال  
که در وقت افلاس و حال تباه  
که کارش بود کذب و فسق و فساد  
که از رفتنش یاد ناید و اگر  
که کاره نداند بجز خور و خواب  
چنان ز رشت نبود که بد اعتقاد  
به از تخم خار و خشک کاشتن  
گرش پلے بود شدے بر حال  
شمار و زراے نهیشت پاس  
همه حیل و جوید باین گام کار

بزرگی بجز فطنت و رائے نیست  
اول سبکس آمد اندر ملال  
دویم از تقاضائے آن خیر خواه  
سویم از ملاقات آن بد نهاد  
چهارم از ان میهمان اشهر  
بود بجهنم چاکر بے حساب  
فراموشی از هر ره جور و داد  
زمین از زراعت تهی داشت  
زدست شمشاد بچاره حال  
خردمند دانائے سلیت شناس  
چو چاکر بود تنبل و نابکار

بچو دارند بر گاو مار اعتقاد

ازین خوبتر یا نظیرش بیار  
همه از زمان در زمان می پرند

ز انسان هست این کار و بار  
که مردم همه مثل یکدیگر اند



## جہاد

چو دیوانہ سگ اگزاری ہے	کند خون بسیار کس دردم
گر آئند مردم پے اڑو	بخشت و بنگ و بچوب و عصا
چو از کار ترسا پرداختیم	علم از پے ہند و افراختیم

## ضد و تعصب

ستم دیدہ گر بر نجد رواست	ترا بخش و غصہ بار کچراست
بہ تحقیق دین ہرزہ لانی مرن	کہ نے علم داری نہ عقل و نہ فن
نیاید خلل در ثبوت گران	و گر جرح و قدح کش کنہیکر جان
چہ تر ساچہ ہندو چہ ہر تیرہ را	با سلام کس انہ بنیم پائے
جوے گربے شک درین کیش ویز	بدے این نجیف اول المنکدین
ز حواریان ماند پوشیدہ راہ	برید این غبی زین عجب ترخواہ
نگہ کرو از رحم و الفت بمن	بنائے بمن را ند چندین سخن
غش اندر دل نرمی اندر زبان	بدل کین بگفتار را جان فشان
با فراط مدحت بضد یہود	گزید آن رہے کنز یہودان فزود
یہود و خبیث از گمان خودش	نہد تہمت فسق بر ما و دش
نہ این است آنہ آن شد بجا	حق نیست کان قدر است خدا
عنصر بان بغض و ضد و ستم	مدارات سازند چندے بہم
اگر نیست اعتقاد مدو	چہ کار آیدت بہت براہ احد

# بے شباتی دنیا

کہ ہنگام کو چت برفت زیادہ  
کہ دراصل فطرت زیک گوہریم  
یکے باغبان است و یک تخم کشت  
کہ کوراست چہ رانہ بنید ز راہ  
بین خود بگین در آن دیدہ خاک  
خردا و برائے ہمین چارہ است

ترا خواب نوشین خیاب خوش قناد  
کے را بتحقیر چون بن گیم  
تفاوت در اعمال نے در سرشت  
عجب نیست گر کو رفت در بچاہ  
ترا چشم داوہست و ادار پاک  
بکیش نفس و دن را کہ امارہ هست

## تذکرہ شعراء

نظامی کجارت جامی کجاست  
کہ کردند در شعر پیغمبری  
کہ بودند مر شعرا جوہری  
ہمان مصلح الدین مہ آسمان  
کہ بودند اندر سخن استاد  
خرد پروران در سخن پروری  
کنون شاعر استم کہ مثل مباد  
کہ مے سوز داز سوزا و جان بق  
وہ یاد از رفت نشان او

کجاشد شباتی کہ برو شنا است  
کجارت فردوسی و انوری  
کجارت خاقانی و عنصری  
کجارت آن شیخ شیرین زبان  
گذشتند و زیشان سخن ماند یاد  
ہمہ بے نظیر اندر شاعری  
نشد شاعرے مثل شان در بلاو  
کجارت آن خسرو اندر سخن  
کجارت حافظ کہ دیوان او

روز راستی آورد و در مهتال ازین اعتبار راست افتد بقال

## مظالم کفار بر اصحاب کبار

<p>گر از کفر و الحاد آیند باز وزان پس همه و شان من اند سرکین نخست آمدست از یزید سرکین ز کفار آمد نخست باپکان ز حبش اندر آوختند چو دید آن خدا اینچنین دآوری نخستین بگیتی هم اسلام بود</p>	<p>ز جنگ شمایان شوم بے نیاز ز رنج و بلا در امان من اند که شبیر را بے گناه سر برید که هر یک بد مومنان را بخت بساتن گشتند و خون ریختند بجنید چشمش بکین آوری نه ترسانه هندونه گبر و یهود</p>
--	---

## در وسیل قیامت

درا آزمودی به صنع نخست چنین خلق ثانی نماید درست

## نامه پیغمبر خدا به شاه ایران

<p>دگر تافتی سر ازین حکم عام ز هجرت مرا جان بسوزد همه ز مهر آوری مهر آید بجوش کسبه را دل از آهن سنگ نیست</p>	<p>سر تخت ایران نه بینی بدام مرا بهر چون تیر دوز و همه بر و تا توانی درین راه بکوش اگر چه همه دل بیک رنگ نیست</p>
--	---

# اہل اسلام

مدام اندر معرکہ فتحیاب	نزد است کس لشت او شان بخواب
نیار و کسے کرد با ما کلام	چہ یکتن ز تر سنا چہ یورپ تمام

## کفارہ

بکفارہ اکنون نگہ مے کنیم	پہ تحقیق آن دست و پا بر زمین
اگر زین سخن جنت افتد بچنگ	نباید گرفتن بخود کار تنگ
کہ اسلام دار و بسے بار ما	دروہست دشوار تر کار ما
ز امر مناسک زہنی حرام	ز صوم و صلوٰۃ و زجج مقام
ز کفارہ گر مطلب آید فراز	چہ باید ازین رنج ما سے دراز

## خدا تعالیٰ با خراج نبوت از یہود

و گر گشتہ بود آن زمان را او	کہ عیسے برآمد بیک پائے او
درین نیز این رفر پوشیدہ بود	کہ دیگر برو با تمام از یہود

## امام حسین

مشو تیرہ پا کردہ کردگار	کہ باو سے نیاید نہ تو کارزار
گمانم کہ پیغمبر سے کردگار	بیار سے بیامد بدین کارزار

چنان بروی تیر تران و شت  
یکے گام از روی مردی بزن  
آموختن نماید آداب مهر  
من آداب الفت که اندو ختم  
خدا چون نشیند بعد از بداد  
بر سینه کند جمله اسرار ما  
نمائیم ناکرده کار صواب  
بدو گفت آن راز و ان سما  
سوار خوشم نیست راحت فزا  
ازین سونیا بدگر فتن کران

که کردی گذر آن یک از بشت  
چه حاجت تیر ویر و چندین سخن  
که خود مهر آموزدت یا سپهر  
نه از کس که از الفت آمو ختم  
به تقوی نهید پایه یاد عباد  
نماید بها جوهر کار ما  
بدی ما پوشیم در صد حجاب  
که ما آمدستیم اینجا ز ما  
خاک نمیکشید که رست از هوا  
و گر سنگ بار و به ما از آسمان

## مثنوی قسم چهارم

### غزل فرقت یار

هجر تو بسوخت اندر دلم  
دیگر چه بود بختل و صبر  
از حبه خودم مسوز هرگز  
مارا هو سے بجز نظر نیست  
راز غم خود بکس نگفتم  
جز عاشق سوخت ندارد

ای صید فکن بنخچه ناز  
کشتی وز ما نتحاست آواز  
واز دست خودم در آتش انداز  
ای خاک فتد بدیده آرز  
واز تو نتوان نفقش این از  
در دلم عاشقان جان باز

رفتی و دل شکسته من در هر بن مویم آتش افتاد آخر بتو آه مار سد هم	هر دم بخبال تست و سازه فریاد ز دست عشق فریاد تا چند کنی بلند پرواز
---	--

### مطلع

اے دل ز که ماجرآت پرسم تو در دل خود بیدی ازویر بنیم بمب کس سیر عشقش وقتے بر شمع جویت زار تو دامن دشمنان گرفتی	اے گم شده از کجآت پرسم من در دل خود وفات پرسم آن کیست کز ودوات پرسم وقتے دگر از حیات پرسم من بیوده از اثنات پرسم
---	--

### جستجوئی یار

اے یار عزیز در کجائی ایدوست اگر رضائے تو نیست دل بُردی و راز خود ندادی	بر عادت خود چسب انیائی من توبه کنم ز پار سائی این بود طریق آشنائی
--	---

### ناله دل زار

این بود ز بخت حاصل من از دست بُت ستم شعارم در حشر که زخم لاخر باشد رفتی ز من اے نگار ناسا جانم به تن از غم تو فرسود	کین خار بروند از گل من آخر بجنون کشید کارم دست من و دامن تو باشد گر بخت بود به سخت بار رسم وره و دوستی نه این بود
---	---



یار است انیس روزگارم دروا بکہ درو خود بگویم رفتی و مرا خبر نکردی	با واعظ و محبت چہ کارم آن کیست کزو دوا بگویم بر کلفت من نظر نکردی
--	---

ۛ این بود درو و فنا داری

اے جان و دل فدا در اہت	درمان من است یک نگاہت
------------------------	-----------------------

قطع

امروز گشت از سر من	آن سبیل کہ بود تا بدوشم
--------------------	-------------------------

ۛ عشق تو بود عقل و ہوشم

یاران چہ بد بینم و چہ شنوم دریاب کہ غم بخور و خونم اے ماہ رخ نگار سرت اے آنکہ بحسن شہر یائے	بیکار شد است چشم و گو شم عشق تو بسوخت اندرونم ہیچت خبرت ز در و ماہست باہچہ منی چہ کار داری
--	---

ۛ کارم ہمہ گہست و زاری

مطلع

یارا نظر سے بنا کہ مارا تا در و تو بر دوا م ماند ہر کس بچیان طلب کند امن یارائے حضور تو مرا نیست	صبر از رخ تو کدام یارا ہرگز نکم طلب دوارا جز من کہ بچیان خرم بلارا از دور ہی کم و عسارا
---	--

وفائے نسخ

ناخواستہ نیز آمدی یار

گر خواستی آن خدائے داور

## فراق یار

کانیخت خندان دم بہارم  
ہجر تو متسام کرد کارم  
ورتاب دہند رشتہ دارم  
گریم بکنار رود بارم  
مہر تو زلفت از دل من  
آن صبر کہ داشتہ کنون نیست  
چہیزیکہ بسیار رہنمون نیست  
پر بیکسے ام چہ نظر نیست

من خیرہ زکار روزگارم  
اے دشمن جان کنون گذر کن  
ہرگز نہ ہیم رشتہ از دست  
این میگذرد بدل کہ از غم  
رفتی بگسان بد و لیکن  
اے دلبر من بیا خدرا  
بر خاک سینہ فگندہ باید  
اے آنکہ چو حسن تو اگر نیست

## کیفیت تصنیف کتاب ماجہ ثانی

کہ چنین پارہ پارہ باید دوخت  
پیش از وقت کے خوری نگار  
ہر یکے راہ نو بگردا بجا د  
آنچہ بد رفت و آمد آنچہ نبود  
اے سہرمن بحکم ہاش فدا  
بر مراد رضائے او گنتہم  
ہست مارا رضائے مولیٰ بس  
کس نہ چہ پانڈت بدل پنہی

از زمان دراز دل مے سوخت  
لیک موقوف وقت بود این کار  
خلاق و عالم جدا افتاد  
در بدعات سربہ بکشد  
تا مرا یاوری بگرد خدا  
ہر چہ گفتم برائے او گفتم  
گر نیاید بگوشش رغبت کس  
گر نخواہی بسیار پیوندی

تا نگردد معین او الله  
ای خوش آنکس که بهره یافت از ان

پیچ دل را نغس کشاید راه  
این کلیب دست در کف بحمان

## عزل

که از دوری گدا ز جان منزاید  
رهاگشتن بعقل من نیاید  
که چشم بسته حق را کشاید  
که دیدار تو راحت من فراید  
که از صحبت محبت من منزاید  
خلاف دیگران جودت خوش آید

دمن از دستان دوری نشاید  
ازین بندے که بر هر بندم افتاد  
ره دلدار پنهان نیست لیکن  
ولا مارا بنزدیکم همه باش  
شنیدستم که دانا یان بگویند  
مراکز عشق تو خوگیر در دم

که از بهر تو جان من بر آید

چو یک در راه بند و صد کشاید  
علامت دل بعقل مانید  
که ذکر و لبران هم دل ربايد

مشو نوید از رجش که آن یار  
بجز وصل تو ای دلدار جانی  
اگر دبر نه بینی ذکر او کن

## عزل

تخم شرک از دل بر نرود  
تا اثر او و دل بر نرود  
دیگران هرگز از نظر نرود

تا ز تو هستی ات بدر نرود  
پا برون نایدت ز گل هرگز  
هر چه یارے نشیند اندر دل

## عزل

بشقت بے نصیب از هر دو دارم  
که خاک افتد بفرق روزگارم

نه دین دارم بدست خود نه دنیا  
نذارم هیچ فرقی روزم از شب

## غزل

دل از غم تو دو نیم گشته  
رسمی است که از قدم گشته  
از منج مستقیم گشته

اے در دل من مقیم گشته  
تنها از منم عشق بازی  
تا یار نمی رسد کس آیار

عاشق چیت جان فدا کردن

تا نه سوخته شود درو گردن

سرخ روئے نکردی اندر عشق

## رباعی

صد دیده کور در دمی بکشی  
آنجا که تویی چه غم ز ما بینائی

اے آنکه اگر تو بر سر رحم آئی  
هر چند بتر ز کور هم لیکن

## غزل

نا در خوزیر بدهلی نه کرد

این پری آنچه بمن کرده است

ب نیک چشیدیم همه گرم و سرد

از من بچاره بر آورد گرد  
مے گذرانیم بعد سوز و درد

عشق رخ و لب عیار و شوخ  
روز و شب از بهر رخ روشنش

## غزل

رویش هنوز هست ز جانم غزیر تر  
چون صورتش بت من نوبت دیگر

تینم زد و برفت و نکرد از قفا نظر  
یار چه صورتی بود و چیست حلیه

با و صبا ہوا و ہوس را فکاکہ کن  
دل مے تپد کہ نامہ مبرخ و مرا بر  
مہ را ندیدہ ام کہ بدار و تو چو کلاہ  
سرے ندیدہ ام کہ ببند و چو تو کمر

یا یار عزیز از رگ جان قریب تر

چون نرم دل شود پرستیدن  
دانی کہ سنگ سخت نمی نار وین ہنر

یا ایست اگر ترا گذرے افتد بدیر

### غزل

پندت اے ہوشیار چون شنوم  
منکہ از شور عشق مجنونم  
غسل باید مرا ببادہ کہ من  
کشتہ آن دو چشم میگویم  
دہشت بہت چون دل تنگم  
قامت تو چو شعر موز و نم

### غزل

چون در آئینہ عبرت رخ دنیا دیدیم  
چشم پریاب تن را ز چو موزا دیدیم  
در دہل را چہ بگویم بدون از آفتار  
ہائے افسوس چہ بد بود کہ ما میگردیم  
ساہا بے می و معشوق بسیر دیدیم  
یلعلم اللہ کہ سراپا ہمہ سوز و دردیم  
جان من بیچ میرا ز غم و در دل  
حیف ما بر غلط عاشق دنیا کردیم

یا یار در خانہ و ما گرد جهان میگردیم

### قطعہ عربی

الجنة عشق وسوا العشق سقى  
والعاشق في العالم شمس وقمر  
الجنة عشق وسوا العشق سقى  
العالم كله اسير الظلمات

مرا دلے است ز دست ازل شتر شمشیر  
برای کہ صورت مثل بود حسن و جمال  
طریق اہل نظر حسیست خامشی و سکوت  
وگر نہ ترک نصایب طریق آسان است  
بدین کمال نباشد چہ ذکر انسان است  
کہ در نہایت وصف تو عقل حیران است

## عکزل

عاشق صادق نیار آمد ز مانے جز نگار خلق میگوید که نادانی که خود را میکشی عشق بازی نیست کار هر دل سر و ضعیف خلق میگوید که مجنونی و بیوشی و مست	صعبتر دروے نباشد از فراق روئے یار آرے آرے میکشم مارا باین و آن چه کار آن دے باید که بر آتش فرا گیر و شتر گویم اتمم همچنان اکنون نه گردم هو شیار
--	--

## قطعه فرخ

بهرزه گویی او را و خشک جان مخراش چه حاجت است بخلوت فقیر حاذق را تبر سدا بل صفا از ملال و رنجش دوست	گرت خدائے باید برو خدا را باش که ذکر و دوست توان کرد در حساب قماش نه فکر خبث و دوزخ نه ذکر عشر معاش
--	---

## عکزل

دل از زخارف دنیا چو جیفه آگنده یتیم را به تفقد نواز و دلداری کسیکه صحبت مارا اگر نیندازد دل بجز متابعت مصطفی که راه جفا است ره تفقد و نرمی بگیر و دلداری تزلزل بر سر و نیار دون مکن هرگز	سرا ز غرور بستی نیت که همچو من مگر رسد بجنابش و عار و بیوه نهی در بیخ و درو که از صد نهرا نیست تن بهر طریق به بنیم هزارا هر من لباش هیچ کس را بگیر دل شکنی بخضم بند قبالی سپار پیرهنی
---	--

## عکزل

بما شکسته و لان آن صنم کجا سازد اگر هزارا جفا کنی خدا نکند براستی که برت قدر و دوستداران نیست	مگر خدا بد لاش این هدایت اندازد که فرخ از تو بدیگر کسے سپردازد کسے اگر چه پئے خدمت تو جان بازو
---	--

## عکزل



اے دلبر زیبا اے من زلف تو بند پائے من  
کوئے تو شد نادائے من تو جائے جان من شدی

اے دستانِ ماہ رو رو چون ہمے پیچی چو مو  
یا دل ہمیداری چو رویا سر بسر آہن شدی

چون ماہ نو کا ہیدہ ام مثل کمان گردیدہ ام  
بسیار غمہا دیدہ ام زان دم کہ دور از من شدی

اے دستانِ مہ لقا رو چون بگردانی ز ما  
یا دل شدت چون سنگ لایا سر بسر آہن شدی

اے دستانِ بے وفا تا چند این جور و جہنا  
ہر چند ناالم در قفا تو سر بسر آہن شدی

### عکزل

کلاہ گوشہ خوبی بر آسمان داری  
کہ گویت چومہ و مہر و گلستان داری  
تو جائے خود صنما در قضا جان داری  
بہر کجا کہ روی شوکتِ شہان داری  
تو زیبِ جنت و آرائشِ جهان داری  
وگر نہ کیست کہ داند کہ تو میان داری  
مگر تو این ثمر از روضۂ بہان داری  
تو جان من رخ خوشتر از آن جان داری  
تو ہر چہ رفت کشیدی از نیخان داری  
اگر تو مغرِ حقیقت در استخوان داری

جمالِ پاک و رخِ ہچوارِ خوان داری  
جمالِ حسن و لطافت نہ آسپخان داری  
نہ نشانِ ست کہ در لالہ زارِ منبشینی  
ز بسکہ لشکرِ دلہا خلقِ سہرہ ست  
نما نداین رخِ خوبت بگلشن و گلزار  
دہد نشانِ کمر آن بتائے ز زرینیت  
بہشتِ باغِ نئے مانداین ز نخدانی  
نبود خوبیِ یوسف مگر ز آدمیان  
ولا کلامِ دگر باشد اہل معنی را  
درست کن نظر سے بر خرابیِ دل خویش

تو چشم و دل همه در بند آب و نان داری  
و گرنه بغرض غلط عمر جاودان داری  
مدام شاید معنی انیس جان داری

مبصر آن همه تن چشم در حیرم وصال  
نه زبیدت که یبندی کمزحرض و هوا  
که گویدت که تو پیر سزگاری آفتخ

### عزل

دلے چه غم کہ بہر دلم فتورے نیست  
بہل تو جمال تو یسج نورے نیست  
بجد و بہد بزنان اوران قصور نیست

ز مہر یار اگرچہ کچھ ظہورے نیست  
مقام انجم و خورشید ماہ رویدم  
خود این جمال کہ داری ز و مردن است

### عزل و ترخ

بجان دوست کہ بے دوستم ز جان بزار  
کہ راحت دل و جانم نگار بود نگار  
چنان خوشم کہ یکے از شمایاغ و بہا  
کہ رفیر عشق نہ اندم و ہم ہشیار

مراد است فدا بر شمایل دلدار  
در یخ و درو کہ بعد از فراق دانستم  
بدر و عشق و غم و آہ و سوز و نالہ زار  
طریق عاشقے و طور آن زمستان پر

### عزل

عشقا زان در مقام دیگر اند  
ہم سگان کو چہ از ما بہتر اند  
دلبران عشاق را خود پرورند

خلق و عالم جملہ در شور و شر اند  
گر دلا زین کو چہ بیرون نگذیریم  
عاشقا نہ اچست حاجت با دیگر

### عزل

ہمد و ہمد کہ بگردند بی پایان بودند  
پیش از مردن خود و خوشندان و مردند

خوش گسانیکہ درین مرحلہ جان سپردند  
ترک آن جملہ بگفتند کہ بے دلبر بود

قرۃ العینین دل ہر دلبر کے  
نیست جز اتباع تو بال و پر کے

اے بخونہی دلبران را سرور کے  
شاہ بازان طریقت را شہر کے

## غزل

بسوزا دل اگر سوزی خیال جان اگر نالی  
بیاساید جهان نفسی که از عشرت بودی

نخواهم تافتن سیر از حکم حضرت عالی  
خدا فرمود در قرآن که در روزیکه جانگاه <sup>است</sup>

## غزل

گرد است سیم خالص قلب سپاه مارا  
هر خنید نیز ندان این اغیار راه مارا  
دیگر نشان چه باشد اقبال و جاد مارا  
شاید که دیده باشد دلبر گناه مارا

اکسیر شد جالش حال تباه مارا  
لطف عیم دلبر مردم مرا بخواند  
در کوئے دستاخم افتاده چون خاک  
یارب سبب چه باشد کان یار از من آرد

## غزل

کسیکه دین طلبد قصه مختصر دارو  
بصلح کوش که جنگ و جدل و سردارو  
لپس بر شید که باشد ره پدر وارو  
هنوز حضرت جیسے مسیح خروارو  
وفا دی دل مارا که مستمیر وارو

طریق ماہم آنست کان طریق رسول  
ببخت گشت مرا اللہ یکہ اے قریح  
بفتش که تو از تخم دیوی شلش  
برین عیسوی تا ابلھے مسیحی است  
آنز مہر و وفاتن بندے ندھیم

## غزل

براستی که جان کج گناه گشت مرا  
بے کوسے تو یسوع کو نمازد است مرا  
بے ذکر تو گفتگو نمازد است مرا

نگار مست بہ تیر نگاہ گشت مرا  
بے روی تو آرزو نمازد است مرا  
در وصف تو ہر زبان سخن سے رخم

## نظم اردو بدظنی پر

اگر دل میں تھا کسے شہنہن ہے  
کوئی جو ظن بد رکھتا ہے حادث  
کمان بد شیا طین کا ہے پیشہ  
تہا ر دل میں شیطان کو ہے بچے  
وہی کرتا ہے ظن بد بلا ریب  
وہ فاسق ہے کہ جس نے رہ گنوا یا  
مگر عاشق کو ہرگز بد نہ کہتو  
اگر عشاق کا ہو پاک دامن  
مگر مشکل یہی ہے در میان میں  
تہیں یہی سناؤں اس بیان میں  
وہ عاشق ہی کہ جسکو حسب تقدیر  
نہ شہوت ہے نہ ہی کچھ نفس کا جوش  
لگی سینے میں اسکے آگ غم کی

تو پر کیوں ظن بد سے ڈر نہیں ہے  
بدی سے خود وہ رکھتا ہی ارادت  
نہ اہل عفت و دین کا ہے پیشہ  
اسی سے میں تمہارے کام کچے  
کہ جو رکھتا ہے پر وہ میں ہی عیب  
نظر بازی کو اک پیشہ بنایا  
دمان بد ظنیوں سے بچکے رہو  
یقین سمجھو کہ ہے تریاک دامن  
کہ گل بے خار کم ہیں بوستان میں  
کہ عاشق کسکو کہتے ہیں جہا نہیں  
محبت کے کمان سے آ لگا تیر  
ہوا الفت کے پیمانوں سے مدھوش  
نہیں اس کو خبر کچھ بیچ و خم کی

## خاتمہ کتاب

این جملہ سرقے است ہر مخزن گہر  
عیدم بگیر چون کہ خود اقرار میکنم

وزنہ مرا چوتہ رچہ یار این کلام  
لا یؤخذ المقر علی مذهب الکرام

دو عالمی لکچر ہاؤس  
تمام شد  
نور عالم  
بنی امیہ  
کتاب